



موسسه کتابخانه

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

آستان قدس رضوی
 کتابخانه ملی ملک - طهران
 شماره ۵۵۵۵
 ثبت ۳ - هزاره ۱۳۳
 ۱۴۰۷

بازدید شد

۱۳۵۱



این کتاب
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تهران
 در کتابخانه
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تهران
 در کتابخانه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الشيخ" (the scholar) and "المرجع" (the reference).

محمدان سلطان عالم را که عالم را بر
 عالم را که در روز و شب هم می
 در این جهان و در این جهان
 در این جهان و در این جهان
 در این جهان و در این جهان
 در این جهان و در این جهان
 در این جهان و در این جهان
 در این جهان و در این جهان

و چون بر کشته پیرانیه تدبیر و
 بیان چهره و حرکات زار و زنده
 و بخت و در بر زبان است و
 ز خویش که از دست چوین
 به نغمه

انشالله و در راه و بیان حسن و ان
 است تمام مشغول و در عهد و عهد
 خدایا و در راه و در راه و در راه
 قطب و در راه و در راه و در راه
 بر سر این نه خم پر و در راه
 بر سر این نه خم پر و در راه
 عاشق و در راه و در راه و در راه
 در شب و در راه و در راه و در راه
 زلف و در راه و در راه و در راه
 شمع و در راه و در راه و در راه
 کرم و در راه و در راه و در راه
 درج و در راه و در راه و در راه
 نیت و در راه و در راه و در راه

٢٥٠



ایک کینہ، و حجت مفقودیت است
مشرحت و سہ بعد از چہ ترزاویہ

وی که گفته حرکت حکم مقرر است
مکانه بزرگ چرخش حرکت در است

بکریمات و اکرام قبه جناب
 حضرت بان معرکه تیغ زنی است

از الحجج اربعه این هفت محیط را
رنگه بد که بر منقش بود و حکایت

سینف نوشند نوزد کهن یا سبب تنبلی
باز سه مرتبه تا آب گرفته و بخوران

نزهة کما چرخ ز کوه نشین و
دلفی آتش این ناله بسوی افروز

روشنی چو تیر شمع در کشتی است
خفته اگر ز دست زنا ز کشتی رحل برآید

خبر کج و دور که آن اردوی طاق دهر است
بهر نرفه خضم نو را و قس کجاست که مژده را

حاشا بر سر کشته از خط حکم تو می
در سر کف تو زخم زردی مهر را

چند روزی که در این شهر بودم
در یکی از روزها که در این شهر بودم

بهرش نشان تو کای بعد از خنجر

چندین نفر گرفته بودند روی زمین خرا
و در آن شب به چوب زرعن کان نیز گردید

کوهنوت بن کنون صلفه زود ما هاست
خوت لاله زود کنده

قدوم منج شاه را قیصر شاهی دربار
کامران طایفه دولت سر کرده مصر

روز چهارم از راه خن
در شب و از این
روز چهارم از راه خن

بسم صنف خوان که از منزل سعدی
مردم است

شیر برده کلمه شمشیر در روایت
کار زنده قفس شد ز کف تو را این
طاق زلفش عیش را ز تو بس فرام
بنده پادشاه لاف غلام نو را
بزرگواران بهار من غصه در کیش
سرفرازان حسن را برب بد و بدی
بد و چهره از زشب و سرک ارب
دل چو زلفه پادشاه دارنده چو زلف

باز بعبه عدل نو را کیش کبر است
بهر عنایت نفس را ز کده تو را کشت
گفت که فکرتو بس من بر ارب
در سه مرتبه شمشیر بر سر نهاده
باز تو کج کوشش زانکه تو را در
یکه نبات سبز بران رسته کج کوشش
که بستاند تو تو نام خود را در
سینه چو به بدارنده ز تو را در

چو شمشیر بران شد کف کیش
عروس صبح برادر چو کف کیش
وزر خیزم در این شبد ز زلف
مغلاطه و زلف از صدق در ادل
که خوش آمدن و شمشیر بران خیزم
زمن بشیر شمشیر چو زلف

سپاه شام بهان شمشیر
دانش تو در شمشیر
که مرع صبح را بکدم بند و زلف
بصبح و چمن نه زلف
بهر لاله چمن صبح زلف
چو شمشیر شمشیر عروسه کیش

باز بعبه



موزه زار و داس ما زار و پناه عدل
 خطم بران که جان در برایش مرخ
 دان منزه ز قول و آخر چه در بد و بد
 گفته روز بارعاش و در فضا هر کون
 بشو و آب سبزه خورشید و در لافسی
 ساینده بی سایه حق شب رسد شرف
 پیش قدم فایده نیست سر و دست
 هر سری که کف کیش بر آید و بخت
 در شرف شربت بعد و شرف کرب
 ساه وین رعد و آوازه بس بر آید
 آسمان شمع و دست آتش یک دین
 و آینه هر دل بخت نین در اول شرف
 دین خضر و سکنه و ملک و بهرام
 گفته شرب حور عین پاکیزه غنچه

مرغ لاله زار ده شیشه شیرین
 و آینه جمع در شرف عین و درین
 علم و آدم ز نور و اول او نور
 عجب و از کمال خاص و در شرف
 گفته دست رفعت خنده و در
 گفته عالم بر شرف رفیق نشان
 دین شرف روز و رعد و شرف نام
 بهر سبب که چون اول و در
 و شرف شرف و بهر نام و در
 گفته دل خجسته عباد و در شرف
 گفته شرف خلافت و در شرف
 پشت و شرف و در شرف
 شمع و شمع و در شرف
 شرف و شرف و در شرف
 در شرف و شرف و در شرف



چرخ سحر که ز کجاست در شب سحر
 هر صبح خطی که منم مرغ سحر
 کار بد که در عین صبح آید
 لاشه زنده زنده زنده زنده
 تا چند روز از صبح زلف و لایم
 زدن زلف پیش از شوره نیم صبح
 اندر سحر چرخ جوش سحر
 در بهشت چرخ سحر در بهشت
 لفظ چرخ سحر سحر سحر
 کام سحر سحر سحر سحر
 کان سحر سحر سحر سحر
 در سحر سحر سحر سحر
 در سحر سحر سحر سحر
 در سحر سحر سحر سحر
 در سحر سحر سحر سحر

که سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر
 چرخ سحر سحر سحر سحر

و در بهر خرد نه چنانکه کسی
چنین برده اند که هم اندر نه

بنی قطعه شیر نه می بر و گرفت
در بحر سخن گریه اندیش و زرنه

اگر لا تو روح و من روح جان
مرگت فصلت را هرگز نبوده می
پیدا می آید را هرگز نبوده
در بحر غمت عزت من لا خیر
در شبنم گلزار عشق این خوشه می
در غمگین آن تا که نخواهد در جان
در آفتاب من که شوخ گفت و صدای
بر خیزش سر سبز از غم بر رخسار گل
زنبی به بر جان پیش لب خنده می
چرخ غم از زبان پسته شیرین
آن چشم در آن ابد ز دست و پنی
چو کان در افش را یک کور در

و کس جلالت عقد مصر و من حیران
مخرج خلقت را هرگز نبوده در آن
در بایر جلالت را هرگز نبوده و بیان
ضد لایزال زانیک بر ملت در سلطان
کار مدبر خسته در تیره و دل در آن
بر غلغله شرب یک شنب جهان
سرمه در چشمد و در دستان مراد آن
در بیت سینه خفته بر کشت لسان
مرجان ز صند غم ز درین آن جان
چرخ غم ز زبان پسته شیرین
مهر بر لبه کشته از در دل سنان
تا چو دانه را ز زنجیر پسته نهان

لک



ابر بر بدن چو کان چو کان کوی بچش
 هر دل کوی کوشد سید نشهر بهشت
 که هر جن نواز هر کس ساقی بزم عشق
 اهر ده شام در دم جزیه نه ترک و پیش
 ناکا سید سیرت به بر طبق سیرت
 از دشت و در بنه باد و جگر و غصه
 و غم و درد و مصیبت و درد خرد
 صد ملک سید نه برب و شود و باشد

به آب منور خود در دجله که بایان
 در حال شود این از ضربت و چون
 در معنای جان خلد هر چون خاک و سلطان
 فرات شرق و غرب بفرستند و چون
 بهشت عقیق خردت بر سرین و چون
 از منطقه کوشش انکار کرد که اودان
 شریک تر از نیک و قلم و روز و چون
 هر که شود و بر آب رخ این دوان

ای در دل هر سیک از تو تشریف
 ظاهر شد به پیش کرد و سر کوی تو
 مسکن صبح لایم که در غم و در شوق
 شعله به پیش و تند هر پی و چون
 به جز غمت بزم و عشق و طلب
 هر چند سپرد ای از لاله و لم نیرس

سرست هر که نو در غم و هر پی
 هر از تو خاک را و صیت کبری
 که نصیب به لب تو بنده و تابش
 و بیگانه کوبت را در خانه و به چرخ
 از لاله و به رحمت نصیب و شری
 که سینه جودان هر که بود و تری

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب



ای بیل دل کم تو صید منم که
چشم پریش غم از خط سبزه دار
چشم گم در چشم پستی و بود در
مغفان کمر را باند قد رود نه
روشا در خمر حلاوتش نه
در غصه بدر شراب نه کشت از کم
الفاظ و را کفی عقد شکر آرد
که هر شب راز در با همه با آرد
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه

دیده زنده در صبح آرد بار من
منده کین بنم از غم دست و بر انداز
بشیر زنده کین بنم از غم دست و بر انداز
هر صبح زنده شمع از اندک غم و شمع
چگونه سرد صبح که بهر کم شمع
غیب شمع زنده زنده زنده زنده
مشتربینا نقد مدیج در بار من
در خورشید آید خورشید زنده زنده
صبح را در خورشید آرد که بهر بار من
دانش اند خورشید زنده زنده زنده

نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه
نخ و سلفی لبم صفت نه

نخ و سلفی لبم صفت نه



آنچه باز بیا کند این بهر در کار من
 اگر بدانش و من که دل خوار من
 اندازد این خشمش زنده ز من
 سر تو که بافت این قدحان آناه من
 غم که خفته در جوشن مقدس من
 رشته ز غشته در داکش و من
 کم که خفته جوش ز غش و خفا من
 عاشق ز غش و خفا من
 بقیه شکر قسم در دقیر خفا من
 ز غش و خفا من
 ز غش و خفا من
 سینه پر دشت و غش و خفا من
 سینه پر دشت و غش و خفا من
 هر چه سینه پر دشت و غش و خفا من
 غش و خفا من



از شراب لایزال دست کانیها ده
 شش میانه زدن کبریا در زنده بود
 من جنتی از تنه فرزندم چراغ ایش
 در روز رها که باشد صفا فی الزمان
 در سیر کردن تا مسیح ظهور مسلم
 از روز و جنت عظمای است در میان
 این دعا می جویند که کفر کین
 کسرم زان سر که در سایه نبود بزمین
 خاک بر سر باد و نشتر در هر که کلاه
 من که زنده سر که در صفا کوه و صفا
 بدو چاک با پا و نیم که در جهان
 بکشتن بر در کشش چون نیم صفا
 بنی سپس کش من زنده سر که کلاه
 نماند بعد شد بر پشت من بر کلاه

جان من شست حضرت را دل شیدا من
 در هر سه راه لبین از سر که کلاه
 از روز شب پر دانه کوه سراسر از من
 صبح و در خواب من خطره پادشاه
 جان من بر کلاه و عطف کلاه
 صدفی شرب عظمای نطق پر کار من
 و غیر لطف کوه کار و دست استغفار
 منیت در هر که در سرخ شاد من
 بختن جنت و بختن شاد من
 شاد به این حال شاد من
 بر در سلطنت و در زنت کار و در من
 جنت من زنده شاد من
 صفا شاد من و دانه شاد من
 بر در روز زنده شاد من

در هر که



با دلالت بر آن نواح سایلین تو
افتد که از زمان او پیشتر نشان

نوعش بخت
است نوح و دلان او زین شعر غار

ای دست آب ابرویم و پنج دریا بخت
بر حق خشت دشمنان از کشتن بران
نموده بدارش که قطعه نهاده بر دور
سطلان محمد که ظفرشیش ناله کرد
درست سپهر را که کوه زبانه بر بخت
وزن پیشتر خشت بر جوش برق خشت
ان زنی زوی چمن در شام بر دشت حسین
بره چو این خیمه آویز بامنه و ز قبر
ان زود ما سر سیه را فتنه در بخت
خضر زده است اسبان که در بخت
چرخ نرن در عهده روح الدین در بخت

بخت شاد است سر جهان در بخت
در بخت کون سنان آب مغنا بخت
من پل بالاد که بر بخت و دالدار
خضمه بخت بر بخت ندره بخت
خود خیمه خیمه کاسه در بخت بر بخت
سوزن زلف بکدامه در بخت
در بخت نو در بخت هم بخت
نقی بود بر بخت شبر از وید و کوه بخت
چرخ بخت شبر بر بخت
زود که حشرت هر زمان بر بخت
که بخت بخت بر بخت

که بجز در اینست که ز جوار سحر است
 هیچ و هیچ صوفیان خرقه بپوشید
 چنانچه از آل چاکشیش را گوتی که دوستی
 بر لب عیسوی زبانت مرده هزار جان
 طفل در ده کوش را روی چاکه خدایت
 چه کند سبج را میبندد از آتش
 سرخ و دلف به کس را که کف غصه غم
 چه حباب بغیر از تر به ده و به دم
 ناول شبیه روح خسته روی
 رو به چرخ مجسمه بید و نم نیست
 و در عرصه جهان سایه خفته بجان
 حکم طول و عرض ارض است که کائنات
 است چه آن که در عین غیبه زمان
 صفه روشن آن که سرازیرند
 طبر و چه چیز بر سر جانب خورشید

بیک چیز

چشم عجب که جبر و پیش چهل در است
 آن همه آه سر و دشت از بهر چاه زار است
 آن همه ناله در کوچه از غم خندت است
 به همه زار و در سر زنده نیست است
 ناله کن نواز عجب که بگنج است
 گوتی غم هر روز شب خشت بر لب است
 خسته از آل غم نه صبح که بر سر است
 که همه دلف بر لب غم سر خشت در است
 بر سر کس را که روز و از سرخ سوغات
 رانده دنان بید نیست به حکم داور است
 گفته صبح خورشید است به بهر است
 هم زدن مقدم و هم زان بهر است
 که چه بام و چوین شد علوم را دور است
 در عزم جلال که زاده محف است
 زانکه هر روز دل ره زان روی طاق تهر است

چا



چو بر سرین و قوف فتم و فو انام شام
سر از فوق در شیش بساط از جعبه شام
و صاحب مک رویش و صاحب خوش
قزار کانیات انجی بر بند ابوان قدرش را
دیزد مک شام را از حضرت محبتش
ایر فتم خسرو را زوای این خطاب کتب
برای سلطع فخرش را م د ان مک انجی کتب
امرا لکن فین بسجود هر معبود بر بند
زهر صنم همان چشمش آتش تیر بردی
باستقبال فرزند ز پسر لام آه
خلایق مشربس پیران ملک در خن کبان
که در شکر ناسرین که بر سبخت بتوش
فک را جود امانت بنده از سر دست زده
زاد بنده که شنبه ندیم کیسر را با
چشمه پر شید غنعت را برب محرم دیده

سرور ذوق خوشبختی سب طایفه جمعی

قزاق کانیات اپنی زبان قدس

دیز مک شمس روز حضرت معصی باشد

اپر فاقہ خسرو را زور الی ابن خطیب

برای صلح و خشنود مردم این یک تغییر

اسرار الہیہ فی سبوح و تعوذہ و ہر عجب و برکت

زهر عظم کمان چشم پس آتش نیر بهردی

با استقبال فرمانده و رئیس کارخانه

فصل فی شرح و بیان مایه و کرم و حشرات

که در کلاس درس می آید میگوید: بگو

فصل در جبرم الکبیر به دو قسم اولی که در علم ادق است

دشمنان فطرت را شرف محمد و ولد

که بر آفتاب جفت فسیلیم قد بادار
علم ز آفتاب جفت فسیلیم قد بادار
چنان ب عدل داورش کت فکری
که نواز دست کعبه بل مع او
که در مشرب بر بر کعبه جبر بر او
که لطف دافعه سر بادار بر او
که نقد هر چه بود بر عیش و انوش
جفت فسیلیم هم خسته نشد
که پیش تیغ داور چوین نایب جبر
بر مننه چو سر که چو یان داور
رخسین خسته غلطان کعبه
که بر کعبه بر داور داور
نشان بر جانب داور داور
سه هر چه را فرقی ز فسیلیم
سیان روز مبدی شب را به

عمر زوقا و حویدر کوفه سلطان امان

عن ابی عبد الله و الحسن و کاتب قریب

که متولد سخت کوه بل مع او باشد

که در مشور بر بد بجز هر بد و اقله

که زلف ماضی به بدست خیرات آورد

که نقد هر چه بود در بیست و پنج

بجفت افسوسم هم خسته شد شاه

کے پیش تیغ رو بہ چہاں نہادہ خنجر سناں

بر منتهی و در سر کعبه و بر پا جان و اداس

رجسٹر شدہ: سلطان احمد مراد
مرد احمد

تحریر: میرزا محمد علی قزوینی

سازگار است با هر جنس و هر ماده

سازان روزگار کشیده است

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

هر دو ملک را دیدم ز دروغ سپهر قلعه
 کف شایخ دریا در دریا نقطه ای
 بخت می تیغ زدن مرگت که خوشبختی زور را
 حدیث و بن تغلب که خبر بر جبهه کرم
 محبط نقطه علم که پا آن پر و دریا دریا
 امانت و دینم را برین نه قلعه با لا
 در دوج عصر در بر به دوج سلسله
 امانت و دینم را برین نه قلعه با لا
 سیه روی که خبر بر جبهه کرم
 برین در برش نشی را سخن غیر غم زان
 پریشانی که هر چه کبر و دل را در پیش
 که حق خشت زنده بی بیشت بیشت
 تشبه که به چرخه آمل به در پیش
 همه تن آب شد ز سرمه نفس بخشش
 نند جبهه ز در بر جبهه آمل به در پیش
 ملک و در بر جبهه کرم در پیش
 چو زار بخت می تا به درشت قدر زار
 زبان به بریده اش با در جبهه کرم
 اگر چه هر دو ملک را در پیش

جبرئیل از حق که در آن انبر و انبر
 مسجون که بر که کبر و انبر
 مسجون که بر که کبر و انبر
 شاد و در بر کرم علم حکم مطلق و اقام

که خنده کرم سلطان صفت و انبر
 از با محمد بیت فدا کرم
 سر برش صفت زود و در جبهه کرم
 دین خرم از دست کرم بر جبهه کرم

این کتاب در دست
 این کتاب در دست
 این کتاب در دست
 این کتاب در دست

نعمه زن سنان جهان منور شد	که صحرای تو قناری در ملک است و دیران
جاده سحر را چو پادشاه است	ضلع مصر که در کنان بنیدان
خدا شتر ترا در خاک پرست کرد	که خضر سر کند در چشمه برون سید
مک را باز تو فرستد بن سرافراز	شرح را محنت فرو درونی آید
کیش و اردان غلات را هرگز	پیشوایان شریعت را حیات جان سید
راست عیسای مرنان آید که هر ساله	از دیر اندیش ضلعت سر سلطان سید
زلفی شایسته که بر زلفی رسولان کشف شد	چرخ را در کسبهای اعلی نه انبان سید
اسمان بهشت او هم در توده خج شد	محبوب یک پشت را نیز بر سر شین سید
آن کی پیوسته در آن کی بشد	نیز نقش را بر لبان برین جهان سید
هم تا کز دهر بر سال مشغول شد قون	این سفر را محرم به تبعان سید
راست که به منی روی جنب نعل حق	صحیح و در از اقبال کعبه بندان سید
قبه خیمه ال بر لم این زمان	بر سر او بنفشه مستطعم کبریا سید
و فیه کتب ربیب به پیش اهل بیت	رقص زن به تدریج در فضا سید
و فیه کتب ربیب به پیش اهل بیت	رفت تابش به او جنب به کف سید
استین شمس زنده و در فضا محراب	عند هر یک که از حجاب بر کن سید

به حب او در این
 نام قدس که در این ضلع



از غیب که اندک آب سبب است
 این عجب زین در کمال شسته بدم
 در نسیم بران او که درین آن برفت
 که پیش ازین در چشم هر دین
 بر آنکه شمع بزم شاه را گفت است
 لاف نیست برادر بر فرق کزین لاجرم
 درین جهان بر داشت از دروغ و خج
 هر که در حکم تو پیش گرفته که چون کان
 که در آنکه شمع است در صحرایان رفت
 آسمان نیست عجب میان در بر کشید
 در خفیه بود با و سلطان را خف
 در دلا سلام که در آن داشت نه خفا
 که فرم کرد در کتبمان همه کسان چه
 خوش که خوش به کعبه پیش میزد
 شاد باش هر چه که در نظر لایه دیش

بایک روز در راه راه را بر تیران رسید
 در راه که در کعبه است ن رسید
 کوفت زین در کعبه است ن رسید
 به نعلش هم بوش قیصر و قان
 شمع را بر سر زینت آتش بزدان رسید
 سر زینت هر کس که بر سر کعبه است
 چنانست خشم بر پیر زینت کعبه
 ز در کعبه که چون بکش را در آن رسید
 پشه را بکش پشه آن چون بکش را در آن رسید
 شاه شمع را در کعبه است ن رسید
 چنان که در کعبه است ن رسید
 از دلا المسلمین و در دلا در آن رسید
 هر که زینت قرآن خوان معنی در آن رسید
 این خطب خوش بوش هر کس این ن رسید
 محنت و زینت زینت حسن رسید

خوش از آن که خسر وی بن قبیله
ش بسپاره بند که هست نام او
بغیر رسید ضلعت و فروع سلطنت
وادی عصر احمد عباس امام حق
فردن صد درخت که آیین انزلی
در جوف پارتی ز زمین در بسته شد
هر قبه نوحه دگر نماند در پیرین
خیط چرخ و خنجر بر افروخته
بدر بطن سخن سرایش که جیتی است
از بر چه بشود نام نه طاق سایه جوی
در صفتش شعر طرازان شعر پوشش
فراش گشتن در دپسندان غش
در کواد برای نداشتن خلق
با این ای رف و آیین نگار او

در می کشید ضلعت و جیبان
چو کوه شاهی ز تر دشت
از حضرت ضلعت و جیبان
در ای و هر دشت بنظر بشر
چو آینه کوه کوه کوه
چرخ بود یک کس سبز در نظر
هم که در جیبان جودان نماند
از پرده ای سبز زنده و ده است
کوه شمشیر بن مرگش
بر عرشش کوه فرخنده
در طاقش کوه نوران زهره
صدان با میوه دشت این دادگر
از کوه هر فرق آیین ز تیر
روح القدس در شمشیر



این بشن شد و بست که در زخمت
 من و شش این که در کف خط شایه
 افسردم که دشت و خرابان چنین
 که چرخ سبز پیش لب کس چرخ
 الف لب لب که بر سر سبز زلف
 سلطان این همه شفق جهان عدل
 خفت بخت مرا که چشم دوزخ
 در برقی جبهه تو ز نور کس به
 در بر کز کوشه کز در کس نیست
 در پیش حجت عدل تو ز دستم
 در بر بنی حن و جمال بن بود
 به در محل حل شده اندوه حتم
 در پیش سیه به در پیش بریده به
 به برده و در دل بر مهر دشمنان
 تیر تیر چرخ و شمشیر بود تیرکس

آه و نه انداخت و نه زن معتبر
 در روی شک به فانی زخمت و تر
 امور امرش بیدینک و نیز دشت
 آتش لبش پیش اینک عدل
 سلطان شرق و غرب و شمشیر و کبر
 در زمره کفایت و شمع
 تیر شمع و در دل مرا که کس اثر
 در اختران لا و زمره زنج زور
 مژده نیر که کس نه چرخ جعفر
 در پیش است بهر لب و ده شمشیر
 به درم بنی حجه و پسته هر زار
 نیم در دشت اهلک بر دم بهر
 چرخ فامه هر که ز خط کفایت
 بکشان لبش هم ترانک سحر
 هر که سپهر نو که کمان قسم

زاد قبل قیامت کجا به برسد
کز حق رزق زاده منبذ و کافر

بر سر این سبزه خزان خور چو نهاده فانی ز
حش لبان در سبزه نهاده فانی ز
و نهاده است به پیشگاهش غلام
بی شوق او را به نام سوزی شریک
مبید در غایت کشت ز سر قمارش
میگردد به سبزه در زین تر برایش
خسته بر آب کشت پیش که غنی
بر غنای کشت در طوطی و کس
کشت ز در شکم دارد مقبول یک
ختر و کشت بر سر آب سبزه
که سبزه به نبره و آب سبزه
حسب چو کاف نهاده و سبزه در
در نظر آخران سبزه نهاده و آب سبزه
رنگ در بر سر خورخت چو سبزه

عزای کز دمان انداخته شل و خفته
ر بهوش از قضا که غنای سبزه
خوش که در دستان شریک و غنای
نهان شده با آب و سبزه در زین
در دمان غنای کشت در دمان
که در دمان غنای کشت در دمان
سبزه در دمان غنای کشت در دمان
ر زین کشت در دمان غنای کشت در دمان

بدست آرد خشمم هر که در بخا نشاید
 یاخت ز رخم بهتر از صد نوح اسکندر
 عینیت دارد این دم را که در جرم مندا
 نه دارشین نه دونه دارانه قدش نه انداز
 بهار خورشیدم نباشد رسیده کارشکر
 بهشت به و دارا نیست الا حضرت
 و لعنه ادم حق محمدش بن یقین
 که غلبه رایت بر پیش بود خیر صد

چه رختن بود اندم که آید در بزم دهر
 اگر چه باز در غم سر به جراته نهاده
 زمر صبح جیت را در زخیر درو
 خسران عذارت را در لاله درو
 زمر رنگ کمان ابرو که نیست پرا
 سنا نه که بر که در و در و در و در
 و آن سرودی که سیداری هر سرش کتف
 لبست را در تقی برین و در را زهره
 من سرشته نه گفت چه گفت سید
 بر لبش داد بر سر جعدش و بگرد

چه بگفت که در آب دهنه خوش تر نده
 کن ترش در میان خرد بر شش کن از در
 محبتش شمع از در بر در که قوت خورشید
 که غلبه کن رخ عالم شود به که شود

بسم الله



زبان کوه رخ بزم میوی خمر زنده دود
 فرزند لایحه آمد که چو برک خنجر آید
 زنجیر شکست که زنده در پیشتر زنجیر
 بخت زنجیر کرد همه در پیشتر زنجیر
 سر قفسیت نام آن طوطی که کنن زبان
 بر سر کبر و دل آید چو آب آن از دهان

شده و در این چشم چشم هم رویش برادر
 دیم با خود دیم و زنجیر یک سید
 اگر روزی سر از روزی در بهادر
 بنده زنجیر دارد زنجیر زنجیر
 و چیل زنجیر دارد که او را چار شده
 در اندازد و سر زنجیرت قفسیت زنجیر

در این کوه رخ بزم میوی خمر زنده دود
 فرزند لایحه آمد که چو برک خنجر آید
 زنجیر شکست که زنده در پیشتر زنجیر
 بخت زنجیر کرد همه در پیشتر زنجیر
 سر قفسیت نام آن طوطی که کنن زبان
 بر سر کبر و دل آید چو آب آن از دهان

ای شب آفتاب در آینه بزم
 در بزم بزم آفتاب در آینه
 بیشترین بی کاس آفتاب
 آن که آتش روشن در آینه
 محکم چشم بزم آفتاب
 کوزن درین بزم بزم
 ماه زنده و دهن در بزم
 زنده و بزم آفتاب

بسته زنده زنده بزم
 آن طوطی که کنن زبان
 در بزم بزم آفتاب
 آن که آتش روشن در آینه
 محکم چشم بزم آفتاب
 کوزن درین بزم بزم
 ماه زنده و دهن در بزم
 زنده و بزم آفتاب



دقت او در کشته خال سپهر
 بر زرد در دهن غم ز کوه جزا
 سپهر دال کشته کشته
 رفیق بیک هفت از جیش نیک
 آن کتب از پنج زن ناز و دوی هم
 بر زرد برف خشت برف دل ابریش
 حاشیه پنهان زردن در دایه
 حشر هر دو افتد اشیا سپهر
 در شمع شب بخت در سر زرد
 خبر زنده کائنات را ز منتظر
 خمر توده را پر اند بر سپهر
 جند دال سپهر تیره نو در دایه
 دشمن اگر چه در سر نه خط
 شام در دایان نذر ناکسین کمان
 روزن عدل نوزید که ز عسدر

که غمزدان نهد است در سپهر
 ناهیدی سپهر دخت کشته
 بر قش آن نوزد نشت سپهر
 در دایه کج نوزد نشت
 سپهر نشت نوزد نشت
 در شمع دایه نشت
 دت زده نشت نشت
 احمد زلف جبار در سپهر
 در شمع نشت نشت
 حشمت در کائنات نشت
 خنجر نوزد نشت
 جنم هر شمع نشت
 کرشم کشته نشت
 معین سپهر نشت
 نیت نشت نشت

چه برفت نگر برف سخت می پاشد بوز
 چو شمع از سر بریدش بودی بسم هر عادت
 بیز در غدار صبح نهو شب بید
 بختش از رود از چمن که مینویسند
 مثنی شدش می شدش رات در گزند
 بکوهان حرف آفراد هم دان عجب
 چو این همه زین را به بکاف بخت
 خدو بر عهدی لم عهد شدن تقنی
 پیش جنب و قدرش قدر و دارا را می
 ازین بس فتنه را پیش بکین پند بکین
 شهر گزین ازش را قدم راجع بودایی
 بسوی صدش از سر در ملک صبر راه بر شد
 ازش عرش و عهد و قرون کفش از بی و دیگر
 بستم کوه هم او پند از عقیق را بر با

چه وقت نگر سر و شک دارا خیمه در خیمه
 از راه عجزین پوشه کلاه که بر تپک
 فتنه در کل و لایم شخ غفران خبر
 خوان می رود در بخت لایم بختی خیمه
 جوار مرکزین آید مربع کبر دانش در
 و بس که حرف اول را بیکر مجذوب شد
 مراد را بچ ما نو بسو سر شد و بهر
 که درم جهان را سکندر بنشیند
 سبب و غرضش سبب به علی خورشید غفور
 ازین پس ظلم را عدلش بخت بر خیمه
 کشت فی برش را پند خور بود خور
 بختش تیر مسی بود روز و آستانه
 دانش بر کم کرم مکل و دشمن عین مظلوم
 برفت خنجر در دین نو بند زشتی خنجر

سپهان مکن تا من بعدت نباشد
 توان حیدر زوایش بر که در فرق سحر است
 کج معج دوم زمان جنت نیست در افت
 چنان زدی زین شد رات که در نوبت
 عد و خیریت پس ز روز در دفتر مردان
 کسر کرد و یک پند به در نظر دارد
 عود سن زهره زده و چنگ بکون برد
 زاده ابله که حکم خورشید را گرفت
 در آن سخت بخت را نهادی که بخت ضرر
 در کس که سر نهاده کشت زشت شیرین
 که هر روزی روز از روز خند بر صحن است
 که هم هرگز نه چنه چشم خرد را بردی و ببرد
 که تلبیس میوز خوشتر چه طرب را زود
 کسر که در تنه با یک شمش در دین کسب
 و ف در آن کس که پنهان بزرگوار بود
 که در سلطت بر مرد و دوج مردی در بر

چرخ زلف روی، بر از او چشمه خور
 زان میز که کمان را خنجر صبح خور
 زان چرخ کاسه را طبع صبح بنهد
 نمر بهر چرخان وقت سفید و صبی
 در میان زورق صد بر موج خون زود
 روشنند لغز میزند که زده قه و دست
 در آب تنه، رایش اگر کشتی ز
 بر خور که کشتی یک بهاره غر غر
 بهر وقت عزان که یک چاک غر غر
 کز جود خاک جسمش پوشد زین امر
 بر پشت، رایش که میدم روی آب آور
 در آب کمان، آفتاب غر

نور کبود



آهوی آتشین را خمیازه در بر آید
شب بخت کربان آینه اش گرفت
بگرفت ادهم شب بخت بخت

کافور حشمت که بخت ز بر آید
صحن آتش خند سر و نیم بر
خبر بخت بخت بخت بخت بخت

از لطف غریب شد لاله پرد
و لایق تر بختان بر بان بخت
در غم لاله در بخت تو لاله
چون سر و در آبی با این بهار خد
دوری که سر بر آتش بخت بخت
آن بخت ز بخت بخت بخت
سر و نیم ز در آتش خط تو در بخت
بهرام بخت بخت بخت بخت
بر بختان بخت بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت

عقاب بخت بخت بخت بخت
تا ان بخت بخت بخت بخت
در بخت بخت بخت بخت
تا بخت بخت بخت بخت
بر روی بخت بخت بخت بخت
بر بخت بخت بخت بخت
خوشه نیم ز در آتش بخت
بخت بخت بخت بخت
صد لاله راه دین ز بخت بخت
در بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت



ای پنج شخ در بهر استست منفر
 از قله کمان یک نم هزار دریا
 در زم مس غر خور باب نه تو در غور
 از زم تیغ بام از غور تو چنین
 حک با نقط قطب از غور خط حور
 اگر بر خط افق است نه از بهر تو در
 همه کن کو بر سر از دست ان کن در
 عایت چو در دست خراش در یکجا
 لغز نه بر سر بر آن آب کو گستر
 پیر و در بر آب کو در ال محشر
 هر چرخ زینت در در غور در
 ان ابر برق سیرت نمیکوه صبر
 کبر ان برق مت آب روان کلین
 کشت بران زینت ابر در شت پنجر
 در غور با غور خلقت ذات تو تو تو تو
 کرم دل تو تو تو ای پنج شخ تو تو تو
 بفر صورت سادات که بر خشت است
 قطع طبع نروم هر شش در شست
 هر چه در بهر بهر غفری زو و شش
 ناز باک طوط و شش شب غدا
 پرورد باز چرنت بهر حسن خضر
 بلا چو طوط بر نفس در می که میب
 بری غریب غریب غریب غریب
 چو شمشیر که در و زشت چو زشت

مردی دهر شد ای ن مردی سره سر
چو بخت غلام از گمان چرخ انداخت
در بزم مهره ز مهره چو مهره مهره زهر
بند راه خوار فرار زد و گشت
رسم تنبلیخ تنوچه چهره مهر گرفت
سپهر بخت زنده ده برتر بهر هیچ

ز بس خورش خورش روزنه و طغی
ز نس نس زنده ده تنبلیخ یعنی دور
منوچش جیش را چو تنوچه قفله
چو قفله کله شاه چو نمودار
قبول رونق قبل ستم شام
ز غم به سلاطین و اعیان ستم دور

بیکو به شکست رسیده نه نبات ای کجور
بزی لعل تو بنیان دور شده مرداریم
رخت کبی که بود در سم دل خسته
ز شکرتو بنیان کجور مرداریم
نماه ای رضی تو بر زده ستاره خوله
از دن زهر تو چون بهیج میترسم دم مرد
چو مازلف تو بر خورشید بر می خند
بهیج غمت در سارا خورین بودم

و بهیج سبابت سرگشته کافور
فرار سر و بندت چو ز کسر خمور
بست می که بود در روان بختور
بر آفتاب تو بهد آمده شمس ای کجور
چنانکه بر ورق لاله لوله می نشود
که چرخ بر خفت می خفته ستم خور
که کوه به تو خفت از زنده خور
شدم به بفرقه دم خدایان سرور



و لا عود من بعد حبه تنبلی
 ز عدش از دهنش در لایان رقص
 پا نظاره بنمش که باغ فرس است
 زهر شکوه تو کوه زوینت بر عدل
 ز بستان خوشبخت در نظر عیش
 صفات ذات تو بر تخت ای تاج کون
 چه نصب شرف غم رخ قدر است
 برتضامن اقبال و دوان تو دارد
 ز خاکش به اگر ز زر زبر دارد
 برتنت یکی روی سببه پندار
 جهان پناه یک نکته ز زر به پندار
 سر بر دست قطره که فرق می کند
 نهاده و یک نه بر سر و زبانه
 چه در سبب بود آنسوی نشسته
 همیشه که سر ابرو در چرخ زند

خدایان سلاطین دین جم جمهر
 ز لطفش از سلطان معتدل مزاج دور
 خفته همه به چرخش است
 خزانه حسن آباد خاک را معمور
 بخت هم تو نیست درین نو
 چو خل نور بجایان در شبنم طر
 کبر و دشمنی است همه مجبور
 عود سر ملک کعبه در سر لایق کور
 ز جو وجود تو دایم چه و بیست و شش
 که در ملک سعادت خوشتر زبان و نور
 که در در خانه آماران شود خوشتر
 شادمانی را در سر و سر و سر
 در زخم او همه شکر گرفته همه خور
 صبح را در شبنم و صبح را در زکور
 بر صبح خیزد از تیغ برین معنی کور

مبادو بگویم خلا چه بستان چنان

هزاران هزار بر سر نوین و دور

مجبورم زین نود و چهل صبح ای کلاه
را که نوک کبوتر افکندد ای چه بدید
معلوم شد نوید و زرشم مرد
در شکن لاف نشو برین گفتگی
بو که بیغ فصل سه دو آید سیر
مرد چه زردش پیکر من نه زرا
خج عرا در زرب زرب حاسر زرا

خیز زنده بر سکن سید شکبار
زین و عود حسش بخیزد زرا
آب زرد و بلم بهر نفسی از شکبار
این دل گشته را پیش زین
باشد و رود زرا و خیز زرا
بار سیه صفت زرب طرف الله زرا
لعل زرا در شکر عقد در آید زرا

مسح کمان چه کوشه نیر از کلاه
کشت زوق در کلاه و در شمشیر زرا
فرق سحر و بخت شانه زین زرا
بمیل و غیبت کیش زرا چشم خود
بسج و حتم بیخ زرا بگویم از آن طبع

کز سحر زرا شود خانه او چهل بار
در ورم افتد و باز زرا بخت زرا
شب به دار کشیند چه زرا غیبت
جام برون آورد از زین زرشمار
کویر و در ورم زرا غیبت و غبار



لش ز زار بخش سرش گزشت
 سر خطا میگرد گشته ز دست
 مت جهان بر که گشت این صاحب
 رین ز زار زاده یافت صندل
 پنج نه گزین میگرد زار
 با سر ده ماه زانندی زین با سر
 چرخ بسته تیره در و باره بکن
 ظفر زردانی که گشت بکشت
 از پس گشته در نیمه پنج ششم
 رخت بر زین گشت ابریدنی
 چه مند چرخه ارش ابرنی سپهر
 شاه چه لقب احمد حیدر حب
 دست سپرد ز دل زار حمله
 ای دهنده افران هر سحر از حد تو
 خلق نوزد تو این حسن و آن

حش در این جهان سپهر چنان بدید
 نازنی خورشیدم سر زده روزگار
 گشت ز سرش سپید بر لب در و بار
 از پان آن نازود خسته و زنی کردار
 سوره آفتاب در پان او صد قطار
 سجده کند سیم را روی عودی از در
 زده در باره و باز سوزی رختبار
 شب سپرد ز آرد زار دشت و هم زار
 سیم او خدیگ گشت بغیر و چار
 چشم برش در گشته سحر کف شهریار
 جعفر فقیر احمد حیدر زار
 ان با نام زار است او استوار
 دست برادر گرفت کوه زارم فرار
 صبه دین زار بر سرین حصار
 دست نوزد تو این موان و انظار

زلف



کر قصب لذوق تو باد بر سوسیه و
در حرم آلودگی روح خضم تو داند
هر که نه چسب بود و نه جوف گرفت
ساعتی بر کف آرخنده زنان بچوب
از بزم کس مبار که به زبانی ملک
بر سر کتب سوز زبیر لبان چو سدر
صدقه مجروح بنظر ماه نو
بنش درین که ان چشمن میبشت
نور چشمش صدها بر یک تنه
هنگامی بپس نیمه نیست کل
بلکه بتدنی پریم مینوق تو
که چه درین بجز شرب و فتنه بر عرق در

از سر بر کشد بر بنمستی
این رنخی: جدار وان نسوخته جدار
خجسته هم که بنی: فتنه زبانه
یاد و فتنه کف زبش کما طرب
دارو کما رب و این ملک کف
از غم دل بکشد لاله بفتدق کف
صدقه مجروح به بن خسته بر خیار
خاطر خود را چو زلف مشربان
بسر آتشین و سر خنجر کدر
ماه میز است شب کس شمع افکار
زلف و شاقه نفع در تنق کارزار
ش بهر نیفت بهر زین کارزار

چو بادشاه جهانگیر علم با
کشت احسن سکر کون را که سکنی

بفرود خانه سرو در شد تنها
شماره زنده تنایغ از غنایب

نهی حصار که ربع ز صلوات در آید
 چه قلعه است که ز شمشیر بود رفت او
 چه با چشم بنده است باز به چشم
 نهاد او ز صفا بود و ان صلاحت
 بدون او همه دیوان منبجی انداز
 که بر آید بفرش گزیدن کوهان
 فریق او همه سرخسیل کار در ایچیم
 سکاهان او همه شیران کسوف پیشه
 برین حصار معظم نشسته علم
 قطره مرکب اقبال در توبه روی
 صفه خنجره در پیش جنبان گرفت
 ز جوش شعرا مرزفت بر مه تیر
 سلاح دار سیل و کلاه در قفسر
 سنگ کینه عطار که از سنگ سیده
 زینت رخ چون صدف شده بر آب

محیط نه بر نفس هشت قدمه سین
 نقاش عرصه بام رواق او ادانه
 از ان بود وی آینه صبیثه دریا
 که سرورانه سکندر گرفت و نه دارا
 درون او همه حوران آفتاب
 صفرا و همه طوقی غنیمت نوا
 طرب او همه سرحدت همراه نوا
 سکاهان او همه غزلن از ده سیما
 شب در کوه و با صحرای غمزه
 کوارشکر ارجح در نقاشی قف
 هزار گوهر که گوهر هزار
 سواد آیت از عینیه لیسلا
 سپهر و در سپهر نقاش هزار خدا
 زبان کث در زبان که از زبان دعا
 دین فتح لشکر جلالت که

بنی قریظ



بنیام و مع شمع هر سسل
ابو الیاس سلسله ان عهد مستغنی
امام حق که شکر اول محمد تقی
اگر حدیث پدید بود بنام امام
زهر عطر تو پیاپی بنده افتد ای سیم
سب طایر کت صد پر فلک کزین
فروغ سایه چرخ تو خورشید
بر منم خدای هر صبح افسر به وقت
و ز سیر دور فراق حضرت شاه
ز جور چرخ بدور منم شاه بخواب
همیشه نیکو زوایای عطا در پیش
هزار ملک ایام به دست و علم را
بکفیه ای سلسله ان که شود جان با دا

بل مناج امر حفظ و منب
دار شمع بنیر شمع و زینفنا
بنیام سلام و بدل ای که و بیکان و لا
و کریم طراز و بودک نورا
خبر و در نوبت که نه فریاد و سر
غلام به بیت صد چه پیش چرخ
فرو و پدید تخت بلند تو جو را
نهاد به سر این چرخ لا جورد و قی
نه نار مانع نه بود زرد و لا عشترا
که پیش بدر کف ز افق سب جدا
قبیله بنیر بر صفت سبیه ردا
ولیک صفت انگشت راز و جرا
شمار این سی و یکده لولوی لالا

بار که دلت چرخ بهک زلفی در هوا

بار خیزد است صبح هر روز در قفا

مرغ سرافراز شمع جلیله دست نشسته
 کز آن کجای که دم بر یک جبهه زده
 شاد در دین روزه که در شمع
 سر در هر دو دق آینه بر سر
 آینه که در دین نه بر سر
 پسته بهر آن که در دین به دین
 جام که پادشاه خورشید زده
 سر سبز چیده شده در شمع
 تین قفس در یک دین نوش کنیم
 عطر که در کجای که در دین
 سحر جان به دین می کند روزه
 در نو به دین بهشت می طبع در دین

نازغ سیه باشد در قفس زده
 کاهوی زده است به بره شمع در چرا
 نغمه شمع دین دین بودم بهشت
 دق روزه که در دین بهشت
 لیک بهشتی که در دین بهشت
 ناله در دین بهشت دین زده
 در دین بهشت به دین بهشت
 ناله در دین بهشت دین زده
 ز کف بهشت در دین بهشت
 غم نودت بهشت دین زده
 سحر جان به دین می کند روزه
 در نو به دین بهشت می طبع در دین

سیم طب در دین بهشت
 اکبر در دین بهشت

خشت شمع روزه آینه در دق
 جبهه شمع دین بهشت

که بخت فزیر کن زرق کشد بر قمر
 کلاه کشته سزودن در بر بخت
 سس نه بد و ز شام بر سر جان نه نو
 نایب به مرام عجب بخت بخت
 اول او دل و دین به چرخ دوم
 سیرم او بر روی چرخ بخت
 از صد هفتاد و او که فکری اندکی
 بخت او را توان خواند که بخت
 خنک به رخسار شریکین
 دستکش و رانند خط زان را

نغمه بر دلا چشم تو ترخ
 تو سر ز شربت زهره بر رخ
 زهره دوده زان مهر بهم در روان
 شد به زنجیر غم زهره
 زلف دانه در شب شایه فرخنده
 لب تو در آفتاب دانه برون نما
 بر رخ بدر آفران زان شفق آفران
 زلف تو بر دگر در شمع در شمع
 مار سب بهت مرا بر چه زرد گو
 شاد و شکسته تن به شکسته
 آینه ز فیض عطش از گداز غنی
 روز دنا خیر گرفت قطره آب کف
 که طرف دور تو در شمع
 چشم تو در غصه آهون بر کجا
 دامن آفران به پستان لوا
 حمد عمر چنین میز چشم استلا
 دانه زرقه نهش بگو غم ز کجا
 بگو زهره آب چشم برین غم خور



وقتی بخت برفت بکف او در
 بهت فلک خورشید او کف بکشت
 کفش کدای درش چون فلک بخت
 بهر دایه روم چو کراوات نه
 لیس شده زاندم تو در غزل ز کشتی
 چشمه خورشید را که در ظرف میوه
 گری بشید ز تو زلفش نبارش
 کشته این ترنوم و هفت کشتن
 کوه قفس زنده کز نوک جگر کشتن
 تا که بود اوج خورشید هفت کشتن
 هر که یک لک او مدت یکدو چرخ

بر سر قله زنده این آهوی زنده را
 بر سر کس این کون کوی سران شری
 روی زنده از زلف کده زنده
 میل کوی کمان زنده کمان گذرا
 زلف کمان دودان کمان زنده کمان
 صد و پنجاه کمان کمان کمان را

نظم زنده



نقطه زنده شده بر درق سحر رسم
خیزد ز لعل زار که بر تپه بستان خسترن
بست دل شد بهر عقده که در اندیشه
چو پیرین جان لب آید در محض
میدر پر از شفتی که این دستاره در غم
ما سیر بهر عقده زد که توجا جسم
حکم طول عرض ارض آید هزار عقده زد
ولا عرصة جهان شاه محمد آید زد
مرز نشد بر زمین تو ریختن مژده فیک
چشم مفت خشم چو چشم کاسه ز غلبت
دیده فیک کم از نقطه فیه در میان
شب ز سر حدت از لعل بهر نهد
در بر کج بر برین ز ناک زد و جا سردا
قدو کو که خواص را منع کند کجا بود
لعل فیک ز زخم فیک ز زخم فیک

بگو پست آورم چو چشم کمان فیک
رو نور ز لعل فیک کس میند تباردار
کرد و هر یک که بر لب زخم خود کرد
این همه در تو تمام نیست ز جاندار
کرد و فیک کمان ز لعل سواره باردار
خود ز بقا بر فیک کس نه دست شوی دار
نفسم ستمند او فیک جعفر فیک
بر سر طاق آسمان جنبه غمبار
در کف زخم تو فیک که هر چه مار را
شیر منان کون کند همه کس مار را
عرصة جو قدر تو فیک سار سار
مه ز فیک فیک خود چه در ستاردار
بسم بیزیر بر چرخ سیر از داردار
میدر برادر اجیر زاده گویند را
بیش زنده کس بچین زلف ناردار

ناب

رو که نفس بر تن تویت و چون
 تا که خفته سوی مردان در دهر آب غرق
 تا بیکال در نوز ابرو چو شمع
 با دینش تو زین ملک و سر ملک
 تا دم سر در مهر بر درش میخس
 تا دل سال سال و مه از بهشت لطف حق
 صد روزه و جلوه کرد و در شب
 تا که عروس نظم را جلوه کند را و بان

قطره آب در جگر و شستن زلفه را
 بر دهرت زار شود و از سر بره زار را
 رشته پر کمر کند و کونک سنن خوار را
 تا بیکال در نوز ابرو چو شمع
 تا دم سر در مهر بر درش میخس
 تا دل سال سال و مه از بهشت لطف حق
 صد روزه و جلوه کرد و در شب
 تا که عروس نظم را جلوه کند را و بان

محو شد نقطه زار و دایره منبسط
 نترن زار ملک که من زلفه را
 روی سر زارند و نوز زلفه را
 صفت زلفه تر تا چند پربان دارد
 و اند فال زلفه چند برایش دارد
 پرت است تو که چو تکه کمان بر کرد

جز خط هم سبب زار زلفه را
 روزمه بر کمر منبسط زلفه را
 که زلفه را زلفه را
 دل کشته زلفه را
 زلفه را زلفه را
 جان خود زلفه را
 کوه زلفه را

نور بخت آن نفسی شد دل برین کینه
چرخ از خط نور تابش اندام کشید
پیم انت که بخت شورش که گویم
آن شیشه جوین بختی شایان جهان
و آن سیدان که بطراز نقاد امرش
و آنکه با ارمی بختش او از سرخ
تیر بینا بر از رفعت قوس در او
درست خندق خوابی را یک لبه
فتح که برین سبزه خوار و دیر از عهد
حافظ روی زمین شده محکم که نفس
آنکه از نفس سینه تو ننگ هر سینه
ولی که که گوید بافت کبر خراج از دلی
آن قمر جبهت و شب سکه خورشید میر
تیر کاهم و مشرق اکین تا که بی
قلم که مروت زینت که بطور

پسته لیر تو بر در شکر کوب را
که سینه دلم صفت شکرت را
از بخت زلف نوشته و ادا را
بر دو خاک در دوا آب رخ عیسی
بر تر از نار نهند باد سیر باد
صبح بر جبهه اش سب نهند تیر را
در شورش دیده سر طارم او او دنا را
قلعه ختمت او نه رهی دور در را
چاک ر و بخت حفر پر مهر را
قطره بافت ز مریخ دل خود در را
صفه در کوش گمشد آینه زود لا را
نور بخت دیران مردک عمر را
که در امر ز پیش نهند خود را
فرز زلف و خورشید را
جز در آینه شکست نرسید لا را

نور بخت



گفت آن کجوه از غایت می پند
 بهر هکست ترا بود عینت که نداد
 مرکز جاده کوثر عرصه و بهار عرصه خوش
 زستان تو بعد تر به روز زانو
 وقت است که از نایب چشم نه
 هست عدنان بشان برین نایب گمان
 هر که آتش تیغ تو برد آب زردی
 بختی برین لوح زرد ووش داد
 که سحر طاق صلابت عوف نطق گرفت
 قطع شیرین تو بر لعل تو به
 زانکه در روز که تیغ کن که از نایب سخن
 در شکر نایب عودان بجای نقت و

بعید نیست که این جن جنبت الله واد
 نوزد خضر خورشید تیغ در سجد

بش با نون کند ضم خمر درین در
 دستان بر خط محو سراسر در کار
 عوف نطق بهند و از به عفسر در
 خمر و چرخ سرنگونه جو زار در
 خضم هر یک از افزوده رخ صبا در
 به عده در تو چه کر مر است تب سر در
 خاک ریت که بر باد دهر دنیا در
 از یک میم زانده و دود نون طیار در
 وسعت عرصه نه از بهر بالادر
 که چه در عهد تو نغمه به خوا عدار در
 منقطع کف سفت به ازین دانادر
 که نوزد با به از نیت دانای سحر برادر

صف ملک اینک سنا هر چه در
 هزار صفت جوشید تحت بر یک است

صفرد چون ثمره در پیش جانی
 قضا رسد به کسرتن بکوش
 سپهر در دایره کفر بینی
 درون بچه به کشت که چنگ زنی
 ز بیل که روان بین تا نفعی
 اگر نه خلد برین است این هزار ستون
 به چنان حرم آگاه کنج است
 ابو الریح سده خفیه رحن
 ام امت قصه که خسر هندو
 ابو المجد غزله محنت غفلت
 امیر باریت کشف سیدان
 زهر سکه گشت یی که
 زطل و غفر خب کیم گشت
 سبه عدل تو قضا کشید که جهان
 کش که خنجه دهن باز بر خنجه

هزار که کعبه هر که کعبه هزار کعبه
 محوطه رقص صفت فقهه
 که راه بسته دام لایق چنان
 هزاره طرب کوی غلبه کوا
 فیست کزین هر در جهان پدا
 جرافض در شش حشر کاه رود جزا
 که او تابع ارضیف و دنیا
 که آسمان در شش آسمان تو دلا
 بجان غلام دین چه که و بدل است
 که هندو در دایره چه پادشاه خطا
 نه بیم فاصوی استلای علی
 که غلبه مرکب نوبه زافر و دلا
 مفر که غفر در اسبن ارم و دلا
 ز قهر آنکه در درجه پدا
 کشین تیغ دگر کعبه که در دلا

زبان تیغ تو خنجر حسی خضم نمند
 قلم زردی بپند ویند و کف تو
 هزار پدیده که جبهه را
 گنبد نه در کشیدگی ریشتر زرد
 کشت ده کوبم عیادت خلق را انهم
 همیشه مکر ز نایب مجسمه زین
 کل سعد دشت از فدا رخسار بهیبه
 زلفه قطره آب میانه در بایست
 اگر چه آب کبش رویان ماه قفاست
 بستم در سر آفتاب طیار این سودا
 جو خطه بر دور تو هر که پشت و پیش
 که سبب کفر خضمت بار قربان را
 بهار غلبه و نغمه کشیم به صحبت
 که سر و زردت زستان ملک را دارا

دشت خورشید چش آب و دریا
 رنگ نسج پوشش به ترک کلاه زرد کف
 باز سفید شده زان زان سیاه از طلب
 در خشم که بر بند بر سر سفره بستر
 کوه سیاه ترک را شکوهند منورم
 چرخ که باز باز بر سر چرخ سیلان
 داشت در آتش زان یار زرد دستان
 مطرب نسج نوبه را حد سه خواهر این گرفت
 قطب خورشید سیه خرقه طبعان گرفت
 بر زده پنهان زنده در آتش این گرفت
 در دشت چرخ زان زان زان گرفت
 سه چرخه ای که زان دشت همه جهان گرفت
 کشت پدید بر رخ زان زان دشت گرفت
 صبح درین حبیب زان دشت گرفت

صبح چو پنج زر گرفت ز گرفتار کف
پادشاه چو آمد از حد مرگ

سور حیات هشته روز گرفت
لکه های چتر او بر سر گرفت

چون که بره و در بهر لاله زار گرفت
بس که گویا بگوید بر سر که موج زد
عقچه چو دید ز کتیب سر هم کم و سینه
کسی را شب بار تا صبح نگر زد
قد نبشته چون سر زلف تماشای گشته شد
سر و روان با کرباب جبر دیر زد
مجموعه در میان ز سر زلف آن پادشاه
کمر در کش لطف ز سر کشتید زار
بسی که گفت ز سرم نیمه چرا بریده شد
فاخته گفت پادشاه ز سر زلف در زد
گفت سمن که لاله را خفته در غرقه چون
لکه بزد که فرق لای نقش

لاله زاهد در چرخ لاله گرفت
کشتن لاله داده را بر سر و بدن
خفته خانه در سر چرخه دستان گرفت
مهر زرد چهره را خفته گرفت
سر و باغ جبهه و زین زین گرفت
وزن سبزه که کوش ز زعفران گرفت
لاجرم ز درای آن کشت ها و لای
بهر زین قند مکر و دست خفته گرفت
گفت قبح که مر ترا خون دل ز لای
گفت صبا که مر و زار زین غم گرفت
گفت چرخ که مر و زار قند لاله گرفت
گفت شاه را چون خط و لای

تیر ز ستم ناک که عجب تنگام
 بر سر قصر قدش از بیم مسکن
 راه پر از ستاره خرم خیزد چو زین زد
 در غم و غم خجسته صد غم و غم
 فطره آفت در یک کف نوسخ زد
 خانه زرد و جادو خیم تو که کشی
 ملک سیاه قیامت بر جسد ملک
 بر تن سیاه خجسته دیدم در تیره
 بنزه ز شاخ از جوان رنجیده آب غم
 پرچم بدق توشه که میوای غم
 دلد بدست در جهان ایک شسته زین
 نیک بود بهر مشقه مردی صبح
 در دین ان دین باد بهی که نیک

ان در شندان نیکو است ز دین

قوت خود هر دلی به صفت کمال گرفت
 شرف خدایان با دست پیمان گرفت
 خود قمر و باره شمس چو در کمال گرفت
 در تو شرف و حرکت ملک به صفت گرفت
 اش غصه خصم را جلد خان دکان گرفت
 و هر سیاه که رخ دیده سر زبان گرفت
 از جبهه دهل و شمشیر که نان اودان گرفت
 بر لب باجم چشم زان هر شرف و اودان گرفت
 تیغ تو چو در خون دانی بید و جان گرفت
 خیمه سعادت بجز روز دنیایان گرفت
 تیغ تو دهل و ملک و اودان گرفت
 نیک عروسی بودم مشقه در دکان گرفت
 پای تخت بخت ما بهر فردان گرفت

خضر مبارک دم نیکو مبارک کرد و برش

نور



صحنه مهر خورشید خورشید آفتاب
زان روی کاغذ است هیچ آنکه در این صحن
زبان سپید به پنهان سپید و باز در دهان
بر داشت که چون تیغ زرد و لکنت بر دهان
چیز اندوم که کس آهسته زرد بر داشت
اندم که کس آهسته بر داشت و انده

یکدم چو زرد بر دهان غلغله شد از آن
بل خرد و چین است هیچ آنکه در این صحن
بر بود که از قضا سپید و باز در دهان
کز چار زنگه بر سر سپید و باز در دهان
افت نه شد خشم کبر بر سر سپید و باز در دهان
بر داشت و انده بر دهان و انده

آن زنگی که برین کز زلف و سپید بر سر
ترک بین روی که کس کس کس کس کس
که کس کس کس کس کس کس کس کس
آن شاه عدو و نقاب آلود و در دهان
بر سر جو آن زلف تیر آلود و زلف
آن شاه کس کس کس کس کس کس کس
آن زلف کس کس کس کس کس کس کس
در خند کس کس کس کس کس کس کس

آن برقی از پشت کس کس کس کس کس
در روی نه از آن سپید و باز در دهان
زلف قدم مهرش شود کس کس کس
بر سر در کس کس کس کس کس کس
طغی لبور در شیشه از دیده زلف
بر چهره از دهان سپید و باز در دهان
نقشه کس کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس کس

این ز کس پرسترن از حوران بافتن
 سر دما بر کوه صفه زده و بسته
 ان پسته خندان نکره ان چتره جوانک
 در خن بسته نیرین بر برگ لاله نیرین
 تا شور خن در جهان در بسته در دران
 بر لاله غنیر ریخته بر صندم بخت بسته
 اندم که دران پیرا بر فرق آلیح
 موللا امیر القومیس سلطان علم شایان
 او بر حسن شایان بر صبر کنایان
 پیش در او کمال کثرت از درق طلیح
 قاف از تابش صغره قمرم ز درش قطره
 سر زردی عاب در کشی زری عجب
 که حکم را نه بر فلک آید نه الا ملک
 ای صغره عرش شایان طاق درت ز این
 از غمت از بود روا بر چه در که خدا

بماند دست سپهر پرستار کجایان در درش
 خن افتد نیرینش دونه بر کوه کل بر کشت
 دران بختی سپهران نکره درش جان پرست
 از سایه صندم شجرین بسته بر اطراف خورش
 تا حلقه کوه هم جان رشته نبات از کشت
 سر زردی بران کو بخت زده نو صندم خورش
 کوهم دل محجوج را سر هم صبح وادش
 بل افق بحدود کین روح و ملک جان پرست
 بر نفس رخ و غنیر کسان از غل کوان افش
 از غنره غنیر کسان وزر بختی غنیرش
 عرش صغره از غنیرش رای از غنیرش
 بخت کایه بر سر شمشیر بر رهبرش
 در جام خواهر از غنیرش خورشید در غنیرش
 قوتیت خط کشتن صیبت خط غنیرش
 این خط صغره بر چه در کوه بخور غنیرش

شاهم عظم تو ز فتن عالم تو
در کستان از زوئی نصبت بر علاج تو

کانشان آن هم نر که فکایت بشه خوش
در قایت دار و اوار است بکشت

آن بد شقی خدین بر دین همه خسار
آن رورق در دال، جز موی لب زده
مغیبت کش از هیکل دس از زده
سوج دل قلم نرم کتفه ز تیش
از قایت پا زانو ز رود مردم
در کس چشم، صیقل نرسد زده
سرفه کرمش رات از زده
نقش بر سرین باله فرین کرد
هر چند سال حق آیت مدام دورا

در نسج مدونین مراد که قمارش
هر کجایان نیز مروری کندارش
ز زور حصان بینی خون زده
شعشع کفرم یک قره زده
با آنکه بشه خود جز کاشکش
زان کل که درخت کل بر بود زده
بر کبر یکی زاول نایب زده
چشم سر زده نژاد درک زده
در مجلس ششم بر سر به نمود بارش

بر دین زده پنجاه شده در لعل شکرش
ز زده کس بنه اکب بقع افشتم

رنگ پر لب زده کوه خورش
کر سبزه دیر زده بر صفی رخسار

در نسج مدونین مراد که قمارش
هر کجایان نیز مروری کندارش
ز زور حصان بینی خون زده
شعشع کفرم یک قره زده
با آنکه بشه خود جز کاشکش
زان کل که درخت کل بر بود زده
بر کبر یکی زاول نایب زده
چشم سر زده نژاد درک زده
در مجلس ششم بر سر به نمود بارش

چرخ زین مرشدان ^{بمنده} کشیدم خود را
 بر آینه ^{بمنده} من این ^{بمنده} خفته خفته
 اگر درم چون ^{بمنده} چرخ ^{بمنده} آلوده بخون شده
 دانم نشود چون کل ^{بمنده} زنده خود را داده
 بخت زهر و نفق ^{بمنده} نشود در بدر
 زلفش ^{بمنده} بیدار شده خشم عالم
 زمان ده ^{بمنده} بگردن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} در دل
 بر ^{بمنده} بوسه ^{بمنده} زان ^{بمنده} زدن ^{بمنده} توان ^{بمنده} درین
 چرخ ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زان ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زان ^{بمنده} زدن
 ای ^{بمنده} خرد ^{بمنده} زدن ^{بمنده} خط ^{بمنده} بخت ^{بمنده} بخت
 به ^{بمنده} کوی ^{بمنده} زدن ^{بمنده} چون ^{بمنده} کز ^{بمنده} خط ^{بمنده} زدن
 از ^{بمنده} کتب ^{بمنده} بخت ^{بمنده} گرفته ^{بمنده} برد ^{بمنده} ملک
 هر ^{بمنده} زدن ^{بمنده} دارد ^{بمنده} در ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 و ^{بمنده} هر ^{بمنده} که ^{بمنده} دارد ^{بمنده} این ^{بمنده} زدن
 به ^{بمنده} هر ^{بمنده} که ^{بمنده} است ^{بمنده} کز ^{بمنده} بخت ^{بمنده} زدن

که ^{بمنده} کبر ^{بمنده} مرده ^{بمنده} من ^{بمنده} شده ^{بمنده} زدن
 چنین ^{بمنده} بر ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 اند ^{بمنده} که ^{بمنده} به ^{بمنده} آید ^{بمنده} بر ^{بمنده} آینه ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 از ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن
 که ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن ^{بمنده} زدن

کرد و سر کشین داد و سپهان فر
بسیار بر زار و شب ^{نه} سر گلکم
یکشنبه بن را در دو سیاه شب
صد شعله نیچو اسم افزود خسته ز درویش

هر بنده که در دیوان عود تو شود یارش
باش به مدح تو شد محرم هزارش
صد شمع زرافه زنده از تاب تابش
در ده اقبال از حضرت جبارش

در شام زلف تو بر شده کمرش
یا تو تب از مد و آن دیر آب
هر که که خط تو کشد بر ورق ماه
دلخیز هر که که نو در پیش اندر
چشم تو که از غمش نقد تیر جگر در
باز یکسر در شده و پکان مهر در رفت
از غم تو شیرین که به تیرل او شد
باید و حق که جگر سوخت کانه
از کشتن سحری که خنجر کشت کرد

شست لاف و رایج سوزش
خفته تب از غم آن چهره درش
دو دست که ز در بدل هر زنده اش
رنگانه روی ناز تو زنده کشش
ترکیت کمان بر سر زنده و کج درش
هر که که در تو که زنده درش
صد شمشیر زده بر دل زینش
در بنده غمیش تو چون نوش بودیش
هزار زنده و ده بر کفنده هزارش
صفتی زنده و ده کفنده

بر خاک فلک سر غمیدی که نه خور
در تشنه لیر زانش از پشته ادم
دانش که در مکر خاک ستم خشنش
سر سنجق کماش زنج خویش
ای میت جلالت زبستی برده در خاک
در قصر باغبان تو که غرضه شفقش
حسد چمن رات نیاید که شرفش
در وقت زدن پیر خور زلفش
تا بر سر هندوی شب از جرم خویش
خوشه لب با سبزه دور مدور

در تشنه لیر زانش از پشته ادم
دانش که در مکر خاک ستم خشنش
سر سنجق کماش زنج خویش
ای میت جلالت زبستی برده در خاک
در قصر باغبان تو که غرضه شفقش
حسد چمن رات نیاید که شرفش
در وقت زدن پیر خور زلفش
تا بر سر هندوی شب از جرم خویش
خوشه لب با سبزه دور مدور

برونی لا حور و نقطه زدند رشم
نارنج سیرت نهاد بر پیر زرد و آن
جام چو جامه تمام شد سر بران مدون

هر صبح بیا فرمخت زده در کش
از خاک در شاه جهان آب بکش
نخ مرست شد و آب رخ از رخ
کشت ز ریت بر زلفی نقش
ز دین بگرید ز کبر و دانه ز غمش
طول فلک از عرض و لطف و کبرش
سجده زده در قلم ز دبه نشین
پنهان شود ریشه شب ز دبه و ش
ز ریت حاتم است کوسین نقشش
از خف چو پیر که بر آید ز کیش

سورب بیا بر جرم صدم ای ضم
مبید ریخته زنده زنده
ده نوش و تف شفقش در شکم
نوش و تف شفقش در شکم



کف چو بر کمر ز جام جام بر کمر کف
 نقد روان ده به او ز نذر قلب در سل
 جز که دقت سخن غزوه را میسره
 از پاشنه بدن کس سر فلک بر کشد
 در غرض تاج پیر ^{نزدیک} دارد گدازان
 شب نیمه سال آسمان رو زند و ست
 سب باطله که خسته و عاچین

رات چو زین صدف سیند ز قیام
 نداشت از غم مهر فام او سازم غم
 مرغستان عشق ساقی بنم قدم
 س غوز بین خود ز دهن صدم
 گشت برادر کوثر قیاس بی غم
 قطب سرش را جبهه زین علم
 حلقه بکش از لاله بود شاه غم
 بهستان سپاسه همه علم

گزیند ترک زلف تو بر چشم
 آشکر بر لبست تمی که در خشک
 می کشد دارد ^{نزدیک} سیند تو نفس
 است بر پشته حسن چشم تو نفس
 چه زخم زنت از آب خشک
 دین بر خیز ز بخت چه چهره

ترک تو بچکان ناز آب ندادم
 آتش بوی منت خم زده کوه غم
 بکجه مدید آورد آشکر تو دم
 دار و لاله روان ^{نزدیک} رو تو برون بر جدی
 چند بر آب چه تو ذرقت
 در تو ذرقت تو ذرقت تو ذرقت



سخنه ابرقرو داد کجا جب کلان
خاصه بعد شهر کو میرستغ زد

تایید و ترک مست و مبتنی است
کفر به پدر و اجداد و خدایان

ارکف و شمشیر تو قطره ای بودیم
بجز زلف تو خاک بر سر خود دکو بود
و هر سودایت ملک کوثر راه بگر
هر که کند مرگش از خط حکمت چشمت
من ترا به نصیحتم قدر در میان
قدر ترا جابر باش بر ایوان عرش
ملک بنو لایق است ملک شمشیر
در بزم ملک تو صورت حال عید
دشمن مهر زد و با موسی و کرد
خبر دشمن ملک و دین نافع نوشت
در زلف خود و کلاه نقاد امور
راست و راستی ترا نام گرفت از نام

قطره نونا بر در زنج نو بگر خم
کوجان الف نشد بجزره علم یونثر
مشک پهن میرد در جنبه دبدوم
باد بدوقی دلا سیه چران فقم
حکمت نما چون فسلم باه بفریدم
خضم تو صاحب فرانی را زانو گتم عدم
فرق در دود و قوج کاوه و سندان دوم
خونک و ریخ شهب و حایف وین لولم
آبد و در خود شوره و باغ ارم
تا تبه تقویض یافت حکم الهام تم
در اطفاف علی وقت عطارد کم
شمس سماء الهی ظل الله العظم

فتح تو قلب که بر من رنج نه
 پس خبرت در صبح و شب
 رات شمر اندل تو در زنجیر
 کوی خرافی زان صبح در وقت
 که به میله زخمی نه به است شک
 چرخ کعبه نقاد در کف طاعت
 کعبه زرقند ز کمر شک روز
 هر که زان شب است شک
 تا کس که آن مشعه در شب است
 حاسد به هر که در شب نرزد و چه

که به یکتا قید که به یکتا
 بر سر لوح بیان عقد جبر اسم
 چشم نه بیند بجز اردر و دلار خم
 قهر زنده بر سر نه به
 در سخت تو به صحن کونان خم
 در بر آید چه قدر و شمر تلخ خم
 بر هر که دهند در کس بر درم
 به و جز درت چه ز روش خم
 هو چرخ تو به شمع هر قدم
 در حد خوف شد روز و شب خم

بیا که رایت سلطان نشینت عالم
 بیا در صف درگاه شاه و پادشاه
 بیا که در کعبه را بچرخ و صف کن
 که در کعبه در میان آن بمان

که زان شب که در طاق و ظلم
 که در پیش کم از نقطه بود عالم
 که هر که کعبه نفس کنین فغانم
 که زان شب که در وقت رود و یک قدم



زهر سکنده دارد علام و سحاحم
 زهر سر را تو جابور کبریا ازل
 علام حلقه گوش تو بادشاه عرب
 یکنه دارند خیارش زربین
 هزار بچه دوسر به شیر زاید
 چو ده دانه است سر دانه از جهان زاید
 نه فتنه نماند تعدی نه ظلم باد و جفا
 الم ندیده ز لطف زبان بستم
 زبان بریده و دق زرد در سینه باد
 کفار خانه گره ز کبر نعمت
 بر زبان نونک چو خوار صد غرار
 داور رخ آرا نصب بخت کفایت
 کس که سر کشد از خط حکم تو جویم
 که از دست بخت خود شتر بر سب دهم
 که با لکاهه ذاکه چو پشه حرم
 که افسر سر غول است خاک پرچم

چو ترک امر دوشم کار بر دهم
 کلا نقره خامش با خمران مرسوم
 سپهر بر پیش نه طشت دار دهم
 فایر طلیخ بر پیش نه طشت دار دهم



رودار و در او از ترنج زده است
 کشت ده بلبش از یکجا درین دره
 چه چو چمن بر نو از قوب و فک و کوب
 که نشو چو کمان و کمر سپر که تیر
 که شوشه است زنده است زنده هر دو
 چه و من کشد زنده در ترک شتم
 شفق شال بخت تاب دل کفر مر و دم
 زهر لب که ز زنده بر برون
 ز پسته نودل شور بخت با برین
 بجز ز بان تو ای آفتاب مهر آینه
 بجز زلف تو زهره هلال ابرو
 که کمر نشسته بره بدر از بد آنکه
 چه کجاست خسروست خط شربت
 صد آنکه از لایین محمد نفسی
 اگر که بکف تو غر غنید او
 نسیب هر چه او از طبع و صبر و دم
 کشیده بر سر او شام سبیلان ظلم
 فروز کت زهره با لافان ام
 چه در و در و در و زلف زنده غم
 هزار کار زنده برین بکجه غم
 زنده که زنده آید و در شکر غم
 کتب به غش را کت بهار الم
 خط زلفی ز بجز نیست کوفی
 ز صدف سر زلف تو که ره جسم
 که دید زده که برین در و بود غم
 که دید سایه که برافق بکیو غم
 تو بهر دو عجب بهر از بد کم
 که هر دو بدی که هر کشند ر غم
 گردیده خلف بوالی هر دو غم
 شمر سر نشد ز زمار کم کرم

بباد آینه غم نو در سینه
چنان ترش تیغ کوه غم انداخت
اگر چه قدرت از غبار صد بار کردم
که در آب کوه زیر بار دهم

خود جویند قوس ز در بهار غم
نشد این قوس ز لب زدو کشد
سفره گلزار با بستر کند شب
گل سر بهین ماه بر بلق اسکن
چشمه با غم بر دلار و جوار زده
چشمه با غم سپید پنج بهر نوزد
در علی سحر کو غمیت خط
نبست جزا بر نو ماه نور در سحر
ترک نو حفته حرام از غم تهر است
ان نه خط و عارضه و ان نه خط
مردم در غم نشو و میر غم نشو
خضر کند رنگین بود سیاهی
شده غم به ناله ناله چشم
بر جم منقوش تو در سحر غم گرفت

سفره گلزار با بستر کند شب
گل سر بهین ماه بر بلق اسکن
زلفه میان محیط از در طرف زندان
تا ثریا کند بر شفق خورشیدان
بسیه غم نو در طرف کشتن
نبست پنج چشم تو شتر در دهان
هست بران سعیت دوری غم نشو
شخ ز غمیت بودن از روان
بیش بر غم و چشم کشدن توان
شده ملک آرتین ماه ملک نشو
ادم مکر قلم اعدا میر توان
کرشته حشر را همچو خط دشمنان

اس که بر دوزخ و جحیم بسایم چرخ
 روز و دنا می تو مرک باشد غلام عدد
 خلق درگاه است دایره کا خدو
 روح قدس جوت نادر بند بر دست
 تازی چار زن جیش نه شوهر است
 در دین که است فریب که دین خضر
 بجز عقول نه در شهر علوم نه در
 هر که کند حق هم سر ز خود حکم
 جز در ترک را حکم ترا داد ادم
 تا نزدش فردی بر بخت بگو
 پایخت تو باک بر سر نه فساد

پیش تو چنین بود در صف کج گن
 در شب عدل تو ملک پیش پای
 کم بجواز نقطه عرصه هر و جهان
 بر شده صلا له را از نفی کج گن
 مادر عالم سر تو نشو تو حق آفران
 مقدر درگاه است خدای کج گن
 پنج لایه نه هر روح اینی کج گن
 در سر جش کنند چون بنده کج گن
 که تو سر از خورشید دوده عجبان
 بر خیز ز خشتند ز داغ سیه از دین
 قیاس چرخ تو که بر سر خورشیدان

تیر بهی در دوزخ از دست کج گن
 سهم این تیر چنان است که در کج گن
 ز داغ کج که صدره سین در بر

نه زهر تیر که ز کشتن کج گن
 شخ ز زهر تیر که ز کشتن کج گن
 در آن کج که ز کشتن کج گن



سنگی ان قسم چه در کس بی پر
خیمه عربان بهر دایره بر کوه کج
در پست هایت شکر کن نخل
کوثر گوشت تر و در خم مشکین بوی
بست نشاند رخ یا در منبر بر
کز بول لعل نیست و در دل شمشاد
شکر اسودد چو عکس است بهم برده
جانب ناز روان بهر نوا دل چون
نار برادر بر آتش سر خال آرد
دیده بدر درختان در عقیق لب
دلکته بدست کوه خیمه زین نین
سعدیغ ز رخشان چو کشت چمن

لعل لب ماه خنده و مور خط و کوی
چند آفرین کجا سر کشتن کاران
بهر روز شایر نو بگذره شفق
بر رخ چهره مهر نو بیا بهره دغان
شکر لعل لعل لعل تر در ششلا
لعل در پستی ترا بخت در تپان
در دله بدما که مهر نو بگذره شفق
در دل بدما که مهر نو بگذره شفق
خبر چون جع در زن بگر فدا می
پس کوس غر زرباز بر آکھ زین
شفق سر کس بر دین ز نو بگذره
یکه سه چاره به پنج لعل تو قران
کشتن زرباز بر آکھ زین غر زرباز
چند آن کس که نباید بسور و بول
هر که بگذر ز خشتان لعل نو بگذره
در غر زرباز بر آکھ زین غر زرباز

علم در این



آن که در زمین رجا ده هفت اسبم
آن که در دین خود دارا روش پیاچم
چرخ زمین که در سبزه با همه جا
غیر از عدل بر تن تو خط ارش
بنت بر ملک تو طوطی شیرین نهاد
چشم کلان که در چرخ عدل شد برت
قرص خورشیدش از آن نیکو شمشیر
آنکه از عدل تو شیراچم آه برده را
بکلاف ملک دشمن پندیرم زد
کاین است نظر زار مجوس بر وقت
که بر باده ملک سخن نو شبن
در افق که کند کو بر افت کوی چرخ
در شام تو فرقه که هر زن و مرد
بنام تو کس مجرم بیاورد به پنی
وقت که شمشیر بر سر میده انست

خبر تو که ملک حاکم سلطان
ایتین آب و تنه بدو کشتار توان
مسجونی پیش هر ملک تو بربان
که غنیمت که کسی برده بداد جان
که کوی اوم مید یارود از نهند و شان
هر دم از قندیر می کشد از پنی
نهر شتر را آب تراودت بنان
بی زبان پر روش در زهر خورن
بنت که نه از قلاب ترا بچین
فوغت از زهر صحر در شای جان
در کشتد غوغه را زره که کشتن
چشم عقوبت خود سعدان نور از جان
در دایره تو بر سینه هر پرده جان
نقد و شکری طلبش مرا که در بخوان
بر چرخ صبح اندک است نه بر فرمان

نیکو بخت وین کشته عظمی
تا زین ز رخسید مریز بپشه
تا بود زانغ و دم و در دوحو اصل فو
با دانه صوفی سیخ و بر سر ک

بدر پرایه صبح تو ز فو نون بستان
صوفی جرمه درام زرا اندوده غنایان
چونکه شاهن زنده بود و در بران
نظم می یک تو چون برک زمال در پاره

تیر کشته آتش زورترین لقا
از علم آتش قبه ماه اوست
چون ز رخسید و سطرین لقا
کبک خدایان ز رخسید و سطرین لقا
از غم غایب او رفته در رفته کهر
در برم لکه جویان و لبرم از رخسید
گفت چنین زار کوه کشته بخور لقا
بر آب بپاشد جام صفت مبدم
کاشمش چون جان ز رخسید و سطرین لقا
چهره کاشمش لقا ز رخسید و سطرین لقا

کوه کیدم زوان جیش جیش را غراب
پر چشم راکش و از سر زره شهاب
بر صفت ز رخسید و سطرین لقا
صفت هر یک لقا و لقا و لقا
در خم غراب او خفته در رفته غراب
کوه کیدم زوان جیش جیش را غراب
کوه کیدم زوان جیش جیش را غراب
کوه کیدم زوان جیش جیش را غراب
کوه کیدم زوان جیش جیش را غراب
کوه کیدم زوان جیش جیش را غراب

و در لقا

جا و از لطف نیش بر کل ز خط کشید
تو بری می کند از لب شیرین تو
عسر و شربش میان مهر طهرستان

با سید صفه زو بر طرف آفتاب
پیشتر شیشه ملک خضر شیرین
لحم کبکس خندان خضر کند به جا

از کف لک بخش تو فرم و دو به جا
فکته عیس را شمع رخت دلوز
ضی تو در تو این حسن و آن می
بس که بر ارم حیح مطیع فانی
بار که بر چه تو با شکستید بود
شاه محمد علم و او سپیدش لقب
کلهک تو تا بر تو سر سبه رفت
ره که در سایه عدل تو پر وجود شد
عفو تو و بویانه واد که جبهه کد در شد

که هم خوش تو آب بهادر است
سکن این یس را حکم کف لغو
آتش شیر تو آب رخ بوز آب
میکنند اینک مدام تبه بر آتش کب
کر کس نه با حیح نیز بر خندان
حاکم روز زمین و دوا دانش خطاب
مر قصب پاره را که رفو به است
چون ریختنای ملک شیر تو آب
ساده در زنده بود بنار سمن ز غدا

پر کبکس سر که بر وف زینم به جا

چپک سر از از قبح و کف کبر اهراب



چشم زهر خاک یافت لولو منافذ
چرخ هزار دایره تاب جان کنی را که جنت
قزم آتش منت دید شعله آفت
شام سواره فشان ابر سپاه مبطر
ابر شمشیر بر لب مه خنده زد
غم نمنده دایره ز سو کس کس کو در
دین تو در علقه پیش رو فتنه ام
فکر تو وقت بیان فوق بسوء کلفه
فد سمنند که با حلقه کشش چرخ
لر سینه دایره بر سر خنجر سرور
روز خمر عدل تو سر قدود هم مودع
موج طغر نو بد زلفش زلفه
حجت قاطع نو و تیغ نو که کرد ظلم
نابره مستغفرت ساکت مرقع را
به لولو نو بدوش مع برابر ابد

از دیشتر شمشیر ز لیل زمر و نقاب
بکشف نفس از غر خوش بر دوشان یاب
میل گناره نیست مینت برق و کباب
مدر عشق در دمان صورت جام در آب
خیز تو هم غمبه زن بر سر حجل حساب
از دهن جام شرم همچو زبان کباب
رسم تو در جبهه پس رویا کرم
خبر رسم از صفر بر لوح حساب
آب شهنشام بیدر افسر ارباب
بر همه شان طغر حکم تو ملک راه
پنجه رویا به راجع به شمشیر غاب
بیم که نقش بر آب است روز و شب از جوار
روبر رویی که گفت شمشیر بقطره آب
نوشه سبزه بقیع منزل مقیم باب
روز نقاب نو بد و مقله بزم احباب

۱۲۰



شاه اگر از کین کم رسدش در دهر

مهر چو از دست هفت خنجر کلاه

زهر زهرم رخت در سر کوفته بهن
بهنز جیغ نوز کس نموده از بادام

کلفت زلف تازیب بر آفتاب دهن
بخت لهر نرسیدن فشانده قش

درست گشت که بر جیغ رویت ایگزشته
تو از آن هوشگر در عشق سرور ای

بوقت طلعت پروین شود و در پنهان
مر از این شمشیر سر زرد و دل زنی

ز لبت تو بفرار بگوشگر خواهم
لاکه که بر اوراق لاله شده مشهور

به بختی لعل و لاله روانه شده
مدر زنگ گشت از ترشیت غرن

نخستین شمشیر بر مهر بر زمان روزگار
مغیبت بر بخت زلف تو خورشید

که بر دمسید زنجیر ز عقده دار عشق
چو در بر در انبساط حکم سلطان

قد ای که سلطانین محققه سن
نهاد کاس ز زهر برین کعبه طاق

ابوالمی هر غنیمت شمشیر بر حق
چو صبح برین زردانده سبب برایتی

بشاه چن عرض طالع سیاه دهر
فدک علامه زلفیت و حبه ازرق

خانه سفره مکر ز سبزه دار دخی

نخستین کس که صبح نافرورید
مزار نقطه زار شب سیاه ورق
سپیده آینه بنبرد رخ نهال گردید
سمن بران حرم زمر دین جوسق
طوبیخ نغمس بود بیاض مسحر
چو بقیه در امان ز دانهان عشق
فناک نیز از تن شسته شد است
صبح بر دور ادروسی است زرق
ششدر گفتش بیخ شمع در بخت
که نه محیط در دهنم اندر اوست بکس از حق

زیر ز شرم گفت او در بحر غرق
ز این ز جود و خوارا چو استان همه
و در فتنه تراغب بختی گفتم
براز درت ز سرخ ز جود طبع
حدا قدر ترا رفیع بر طبعی شد
که کیسور سر غول است پرچم هر ق
و به بود در مسیر کرب جم
که چون یک کعبه است در کعبه خندق
سند خوش او خرد بیکم که کرد
که در بی به بی گفت جگر اصدق
ز جودت که فرس نماند در علم
چهار به بر دد رب طافک الحی
بدر بریده کرد در خوارت چند
نه گز که کند بر سر نبرد ق
که از لاف شود فتنه الی منطلق
همیشه ناشرین نور ان باشد
که نور نور بود از حد بقدر صدق

چو کله که در سر سینه بسوزد زلفه که سر ببرد
ز جنت مهر که کس که کوه سر خم باد

سر زبان او در متبع با دانش
چو بی خلق گرفته میان خلق خلق

بنت سبز چو بر شکر تو پنداشه
بخود بان تو درین آفتاب که در
مه و منت نه شود از کن زب پدا
مال رات ترا از فرق بود چو بسته
ز مهر زلف درخت کوه غمره سپهری
در رنگ منت که نهان شده و پاکوش
نیمه شمع دل که گشته و پشیم
رخ ملکیت که در بهمان جهانست
و مالیت که سر ز فزوه فرشت
بر بخت ابرو چشم بکار سردارید
تنم ضیف چنانی که هر شربت نوز
و دم بر لب تشیت در دهنم

عقیق و تو درین پنداشه
که فزوه ز شفق مطمع شرباشه
شبت ز کوه شسته و دوشه پدا
کوهیت که چو ابرو بخم نه پنداشه
شربت دراز تر از راه دید دوشه
که کوه چمن سپه رخت اشکاراشه
بزرگ زره شمشیر نه خراشه
لبت مین که دار در در و دوشه
بیانیت که هر مبر در دوشه
ترا هر حرف که سبز صفاش
گرفته و غم آهم باقی خفاش
که هر زبان او افسه زبانش

کدر لعل تو بودم ولیک پشنت
زنده بین مقدم و جد ز جهنت
اگر جهان همین زرت بود بجز سخر و
چو بر نفس درگاه حق قیامت
بلا عزت دنیا و دولت عقی
نوحش بجنب تدبیر دنیا نش

اگر تو پرده شنیدم و مرزا بدید
که لعل شب بماند چو پرده آید
زنده و دوان لعل و جانده و عواکه
ولیک ز لک دهن است آبش زاید
ز زلف خیزد زهر ز که غافل است
مجنون که کف نه روح افزاید
ز پست دوم این قلع که میخوای
که در کیف ضمیر ترا بدید
نور زلف اول شعله کبر و پس او
دو حرف آخر لعل نه پرده آید
بزم شد جهان در بیان این قطعه
امیر جمشید و مبدع مشک فایده

چو شرف بوسه بر لبه آید
پیشش کلان رفت و ترکش آید
نفس هر که پیش دست نکشید
ز لک روزنیت دراز بادش
چو عزت بر زانده غرور گرفت
چو بدعتی است اکبر آید
چو استیثت به جامه بده که ارم
ز دست بر خوان غرور که بادش

بدرگاه



میدر بید که آن رسمیت حزن ام
نوجوم می غمتان که بزا لا نوش
مک خود بجنب نه ایکن می ساز
میان دایره صف در او عرش
چو قصر حکم در قفسه سبب بر کوهن
نور در گرفت از که انوار تر شه
گرفت دست برادر بر کن کجایت جل
لار قمر ز سر سلطان چنان افخت
چو در غمت رفعت کفو بر سر غزل
رول غم ز چون بر بران خدشت
عوقصر جلالت چنان عود دارد
ز دست بر تو لغزم که ملک ز روانم
ز دایر ز کتب بر بخت یک هندو
که در میان سده فتنی یک سیه بدام
اگر چه دویم او را دور از یکی کم شه

که سجد باش همیشه به تر شه
که ملک جبهه او جان جلد شه
که کار و بار عالم به تو لا شه
لبش فقط مهر هم ناما شه
خود از هر کج قفسه نود و چهار شه
نور به بردت یاقم پر بر شه
ز نغمه دیر که عدل نو کا رفشه
که افراق دور از میان جدا شه
چو رفعتش دهن رخصت ملا شه
نخست کام که زو بر اوج اول شه
که آستان درش جفت خلق اول شه
سیاه هر در غم سبب ان اعدا شه
ز تکیب سر چنان بر او در شه
دوید به بر طبق ماهی بهمت شه
بکیش آفرید جبهه در دوش سدا شه

چنان شکره تو ز و خیمه بر ستم
که مهابت نیار و کبر و ویست
همیشه باشد انجم در اوج خورشید
بفرودخانه سر در و زیر تهنش
روغن قلع مر فزع قدرت بنه
ز کمر پاک در ایلمن قهر کمرش

لعل در خنده شکر از دیر تر بگوید
جز نرغ زلف تو بر عفت لعل خورشید
و در از کس شوخ تو بچشم محوم
چون زلف تو بر صفت زلف آفتاب
لعل بچهره بر مهر و صفت لعل
از فرط حق تو چو تیر بکف کمان
کوشه ماه شک را چو غم طره نو
جز غم ز کبر در بر بر طبع ز کبر
حک فخر کس که چهره کس که فخر بگوید
زلف مستیت که مذهب کبر در بگوید
زلف غم کبر سوختن در بگوید
بر سر آتش تو دانه عنبه لعل
بر سر خیمه ز آه سر عهد لعل
در جم رایت سلطان سرفه لعل

منه چون رقص کنان باز تو بگوید
تا مکران کلان را بماند رایه عمر
اسکان سفره کبریا چو در صبح
لب پر خنده کند صبح و ف بگوید
و نه بیدار هم لب بگوید
در دامن خنده زلف و فرغ زلف

روزی در سپهر چرخ سیه چو شش را
دستکشش خرد و افق کند
حاصل مگر نه دایره مرطه الخفا
ذات او محیی انا ربی عیسی است
بر خط چو را که عز غنیمت خود
بیت و یک پیکر زانند در آتش
مهر که حق در زبان که حیطه ملک
شاه طهفت جبهه زلف سر را
کرب را طبع نور خضرتش آید
بر تن تو گماند صف بدست خود
سه نهد خضم تو بر پیر تو ز روی
آن غلام که در اگرک سحرش گرفت
باز چرخ را به پر دوز چو بر دین
صفای کهر خشن او را در خیمه را
بر برش و زین سوط لایق

بسنیزه کلاه قسم در کینه
نیز بر سر که بر صفت آتش
لکن بر خلق خدا خلق همه
لیک در صف و تنع خود
سر و یک حذر و زین یک
همه را در آتش تو ز خاک خرد
در بر تو صلال از خط محو
در غم بر تافته جا در
در دین طبع یک سکندر
خضم بدین زید است که خیمه
تبع تو لطف کند زود در
خانه در عهد تو در کام عرض
ایک بر سر نه قبه اخضر
در خم ساید یک گوشه شیشه
تا چون نقش در زو زو

بیهوشی تخت مرع و شش شسته بپوش
خشمه بپوشیده و در پیش قفاط

حسب سبب

چو یاریده شب را بر آفتاب
شوق بسوی شرب روان شود اندم
زهر مرمر که سحر خنده تو برد
بجز مصطفی ز پستی اران که خوشتر
زهر آینه لولای سپیده فروغ
نود و دی فروغی بجمع طریق
اگر گوشه ماه تو شب دهر بدی
نوخون و خمر ز خونکه تو در
شب فراق تو چشمم خرابی
بجز در بندر سیاه تو نمی رود
چو بدر ز لب تو نام خود میدوان
صدای آن صحنه غزل آن بهرامی

تا خود اعدا لشکر مدور بکشد
تا سر زلفش زنده در سحر بکشد

ز مژگن صلی شده مدور و شب
که در طبع خود سحر خیزند
میانه دلال از شفق نقاب لند
طنین بهر در طربال مقرب لند
زرق و ذهب رسیده هباب لند
هر از سحر بر سر عراب لند
چه داغها غمت بسمل لند
بیایم بر کف لام عجب لند
که کوه غره ز کاسه لند
کسر که بر لبی ز درخشان لند
که در کور درش کاسه لند
که مژگن نقاش به جاب لند

ملاذد



رویک در بخت غمناکش با ش
یک بخت نشد ز غمزدنک انچه است
نور منقش بر لبین بر آتش خور
منم ز خط تو تو خیمه بر زبان راغم
ز لطف حشرات ز رویا
بگنبد ز لکان آتش آید ش
ز مهر بزم تو در بقیه خیمه سبز
شربت حرم تو بفرقه فکرت نده
مهر عیش تو عرش همه را از دکن
ز فیض حق تو از خواص آب حیات
همیشه ناکه یکی چمن زلف یار از
همیشه طبعی سبز لکستند را
دار قدر ترا بختان جدت با

عذوق خیز در وقوع صائب
یک عالم که بر زشت غمناک
ز مهر بزم تو قلب همه که بکشد
ستم ز غم تو تیغ در روانه
اساس و حرور تیغین که بکشد
ز نعت پیش تو که روز بر روز بکشد
سپهر کمر ز تیر آفتاب بکشد
و شمع غم تو در قطب القدر بکشد
تذرو عدل تو بر باس بکشد
مهر از بقیه در لعل سرا بکشد
یکو دیار من تر مهر تا بکشد
میان چمن همیشه وقت بکشد
که بر کنده همه کمره ط بکشد

چند بود بر یک صقه مشکته نهی

چند زانش غم داغ بر باطنی

اشک شوق مثل من زین دست مبارک
 از طبقات جنات برنج لب بر عشق تو
 مهر ترانبات ترسته چنانکه کویا
 صورت غافل قسمت زده در آن
 ز کف دل دور تو محرم خیر منت
 بهر کوی ز مهر تو فتنه گر غافل گشته
 عوید و جوی در سرایت تنج چرخ نیست
 خیز تو خیز منند بر دل بدر از دست
 پشت کی بنده کف سر تو که تو در خود
 شمع همه ان دل عوید ضیق زمان
 حکم طلال و عرض ارض کف زلفش از لبها
 دلانکه ز خونش غوغا پیش برال از تو
 دلانکه زیم خلق او چو چشمش در جان
 کشتی قلاب ترا زاب روان گشته
 دست ترا چو کون چرخ برده گشته

چینه شب دوازده بار افق سحر نمی
 چینه و چینه مهر را بر زبانش نمی
 باده مکت کمر را بر زبانش نمی
 کز شب تیره نقطه بر ورق قفس نمی
 آب زبدهش نود و در بر بوم نمی
 مهر نفس بر غم من قلمه و در نمی
 احاک سر بر بزم سر بر سر نمی
 بنی که که کینه نقش و بر نمی
 سر جنب حضرت خسرو بجز در نمی
 انکه کف در القاب قفسم بر در نمی
 غلم سیه خاتمه را رخت سفر بر نمی
 نونخ و تر که کفر را سفره با خضر نمی
 عنبر که کعبه چنان بخش نمی
 کریم باز که زار برب خود و در نمی
 کر تو بر پیشین رسن پیش پشته خرم نمی

ز آتش رخ مسود افق کی بکند خرد
 که تو بویها غور بر سر پشت زربنی
 رایت فسخ شایسته لب چنانکه پیش او
 رفع عود فاقب از غوکات صفا
 در شش کمان بقدر سه شتر قفس
 در که سر بر چرخ را زرقم چو چو
 روز دفا و از شرف پرچم روی غفر
 سلسله خنجرین بر سر غفر
 آیت حقش را بر علم بقا کشر
 رایت حجت عالم را بر کف فسخ
 کاو زمین و نه زور پیر و بر زنی
 شتر هند کمان نو کسب چو چو
 سینه شمشیر نو تیر چو در کمان کشی
 طفل مراد را رخ نه قفس بر آفتاب
 قفس صلابت را که قصد مدار است
 چو آب بر در دهان شام شکر شود
 گفت کوه علم تو بر سرش تیغ زد
 بخت است مرز از سخت ز سر فرزند
 آتش طبع هر داب همه تو فلان
 در خاک را که کمان بر سر نه بر زنی
 مطلع افق را بر خط با قتر خفا
 که کف پیر حیل را بر خنجر پیر خفا
 شید اگر جره را در غوغی کرب خفا
 نام مراد کف را ریشیده ناجور خفا
 بر هم شد بد را در اقدار رفع خفا
 بر هم شد بد را در اقدار رفع خفا

نازش م که سلطان منیع غفر
 گرفته عرصه آسینم بدلیه

بود او چرخ بند و قبر سرور در بد
 نمود جوهر شرب بیشتر نمود
 ز حال ضمان شد و در و در و در و در
 گرفت روز زمین را سراسر از کفر
 ابراهیم به عظم و عهده ام
 محبط نقطه علم جهان عدل و کرم
 فضا توان و قدر قدر تو در برابر او
 زهر کلان تر از ترسمان صدغه
 فضا چو خفا که هم نم شود و فضا
 حصار جبهه تو نه آیت قدرت
 چو دیده اینم از ان بر سرانده پرست
 غبار خیل تو با خط و در نه
 ز مهر بزم تو در چار طاق تکفای
 سحاب دست تو هر جا که گشت در برابر
 شبن عدل تو در قرار تو در
 که نه جلال پرست ز ترک زرد کلاه
 زهر لکله درت زرش همند لکلاه
 که بر درت زرش صبح صفت کلاه
 چو چرخ سایه حق آفتاب عرش پناه
 خدا ایکن سلطان و بنده محمد
 مدارش محمد اساس دین الله
 شهر کدر شود و در زمان که ای شاه
 برادر حسن زنده شتر شده
 قدر بطور نقشب زهر و در نه تبا
 که چرخ را یک کعبه منوش از یک چاه
 که پیش تخت تو چرخ جهان نند جبهه
 که هر دو کشت زنده شد بکشته سبا
 ز زرش خیمه خود در خیمه خرا
 نبات زنده شد و چون شکر بکریه
 بشیر و در و در و در و در و در و در

چو چنگ و کمانش بر کشم از بخت
برون برده شمع در زنه خورشید راه
هر یک که تو را سر از اسکان داد
غمیر روشن در زار اختران آگاه
کم از سنا را فروه بر اسنان درت
شکره قلعه غمی به رت نه
همیست به زلف رنجه بر بوب
چه هند و چه سمن کشته
ز زلفش اعلان ز مر محنت با
چو یک لکه که هر لحظه خند گاه
خوار سحر لاک نیست غوغا جل
لکه خط اعلیٰ با تم لکه
برون برده شمع در زنه خورشید راه

سید پست خجوزن جند اشک
ز دامن کعبه با عمارت زانو داد
ز مهر و شمشاد افشرد با چند پیوسته
تغیث الدب کیش به در خیمه و دهر دم
اکر بر دزد و دله پیوسته چرخ خورشید
سخن خنک آب زندان حرم و اجنبی
بر اندک دهن گشت خنک سوز
چو بخت نشد ز اوید درین کدوری

محیط نقطه عالم که بان بر دلی دریا
چون آب شتر از شرم فیض بخشش

چو شیر است لاله در آتش شیب سینه اش
هر اورا آهوی زردی و دونه در دگر کی
شیرم نام مجاز و فرمود یک طوفش
شمار کجاست و نه که بجز در و در
شست هر دو درخت نیزم سست
بر در زرم فی فوف ظفر کسیر دران
سمنش آتش پر آتش فرافراشم
کراسب با برجم و دونه در و در
زهر اسکنه آتشی در در سینه
عجب بین کانی به رو سخن چینی در آتش
بروم آتشی در و آتشی در و آتشی در
پیشش بند بر در و در و در و آتشی
فداوند فداوندان فداوندان

گرفته و در و در و در و در و در و در
سعد و در و در و در و در و در و در
چو زنجیر بیابان در و در و در و در
که بر در و در و در و در و در و در
محیط چرخ را در و در و در و در
یکس بر چرخ آتشی در و در و در و در
که در و در و در و در و در و در
صفت چرخ در و در و در و در
فداوند در و در و در و در و در و در
که در و در و در و در و در و در
و در و در و در و در و در و در
یکس در و در و در و در و در و در
که در و در و در و در و در و در

چو پسته گشت دل ز بخت میزبان
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 شکسته دل خوشید چو میوه درخت
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 بچنگ طره اول چنان معشیه
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 پیش رخ مرور ما نرو و آفتاب دریا
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 خوار بج بعد چینه بر نه صده
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 ز جفنش کشتن حق عقیق امان
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 بدان قدر که در دوزخ نیک از عک
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 بنوع رسم سمندت به پیش کی بود
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 که بدر بدره چو بکشت و نیم خفته
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 هزار به زدم که ز در درخت
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 و لا بوقت که که در درخت
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 هزار عاف غیب از زرافات
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 که در زرد کمر نر غیب
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 قدایان سلطان دین محمد
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان
 شتر سار سپاه آفتاب کده
 که پسته گشت دل ز بخت میزبان

میلان

کفایت جنبش فاش شده است زهر
 که افق ببردین زرقه را که
 بنابر قله جایش چنان رفیع است
 که قعر صدق او اوج حقیقت
 نهادن زرقه هر روز در دیده
 که او به بند کشت حلقه دارد
 بگفته در سر آن کوشش استماع کنند
 چون کشتی بر این دانه نوازند

در صفت در کاهت سر و ابرو عالم
 در یک تنش مکتب صد مکتب
 در پی نخت را که هر مکتب ششم
 در دهن چرت را سینه مکتب عظم
 سطر که وفات راست بر نقطه نقطه
 گویند که در فرش صد فاعلم
 آن خیمه که جهت زود در او دیدند
 حش و زما لم را از یک سر و زخم
 آن بکر که بر آب و سر که نگاه
 بر بن خطرات در یک مکتب کیم
 روزی که نه رایت از خن نه رویت
 خود را زرقه خفته بر سینه پرویم
 که قدر که در ناشر زرقه صفت
 زرقه نهر اسد شیر زرقه مکتب
 آن مجموعه که زرقه نهر زرقه خطبه
 زرقه نهر اسد شیر زرقه مکتب
 بگویم زرقه نهر زرقه مکتب
 این حش و زرقه نهر زرقه مکتب
 این حش و زرقه نهر زرقه مکتب

کاین برگشت آن قدرین لعل ترا
این فقهه حجت ان فقهه کائنات
هر جا دین مومن از خاکه فایز شد
بشر در زور دارد و شاه دامن
نابرطنی راه است که هر زنده را

این در خورشید این خاک این شعله و آتش
این زخمه دارد این دهنه سردم
ترس از جنب باشد در دم زنده از دم
بر ناله کسیر چرخ سرچرخ زنده هر دم
شیشه را میت با درج ان همدوم

بج فضا میت سینه سرخ رتین درون
عاریت دال بنی زور موده شایسته
پیش و تر کن بکیر آینه دست
خشت از تن بر گرفته از سر قریب
حبیب خدیو بر سر مشرب کبر گفتار
شرب سیه دل بو کران چون رخ بدو
سیاه چتر سیه ال به است هر
اف سبک زنجیر امیر الکسین
خلفه در گوش علفش هم هر دم بگویم

شام دره میت مشکین بنفشه
خشم میت زنده بنفشه سر پنهان
صبح آینه در قفا آینه دارد چشم نشان
جام و لاله مهر از فی و حدت نشان
هر درازان بر کبریا کمر زربستان
زنجیر بزم تیغ خورشیدش بر کمر کوه نشان
لد جرم بکرفت زرش عرق حاکم جهان
نبش از صفت هفت هشت و نهم
هر دم زرش قهر اش هم زین و هم زین

در لاله فرد تو عفت ترک من چینه
در شده قهر ما زنت که صبح غم
صفه درگاه است عزم خود غرض کو
از مقام خود برادرش بازده راه

در بار خیز تو طوس سدره است
نغمه کا آفتاب دیده کا بهر
و در نه دایره یک نقطه که در
نهند در بار کاش در خود در

برین عمارت خرم بدین جسته
فشارش نقش نگار طراز خانه
فشار عزم یک سه سون کبارش
چهار باز در ارکان او به تیر تخت
برون او ز طایر خورش جوهرش
رئیس بر سر او مکر او بریس
صفا باطل او در سببش
په نظاره نقشش ده درش
و در اسرار خویش او را سر اسرار
شده بنام قیغه بهر خضر

مزار یکت دات چرخ دیده وار
هر اش فلک سیم سیم
محیطه رنگین مفتی شده وار
ز در لطف سر عرش لک ز کمان
در منور صفای در دو استغفار
ادم سجده طوطی کف
طنین هر تنی را از سر سقار
در بچرخ زانده این کعبه
در درلق و بقا کعبه است ضد از
بر سر عمارت خرم تلمیز بهر

به یمن آرم که هر که عرشش افروزن باد
تا گشت تیغ او فلک آفتاب
مر آنکه خردان خوانند به اسلام

در تقویت دین احمد مختار
کشت در بون کجایم که منفعت دهد
لقب کور بجز موطر شکرت گفتار

از فلک بیت و ملک مسمار
خشت زربین این نه تو
عرصه نه روان مفت ایام
که روح الهی جوهر البین
نقش الیمن تو بر او گذر
مفتیان از در مغفبت بوی
بر در بزم تو کمر بسته
سیر بنده از کزدار غفلت
میکنند از کت بهار در دست
ان سلیمان که تخت اودا بهار
و آن نام کن که گوید بطور

در نظر کعبه چنان آشار
نغمه زرد ز کبود صبا
چو در کس ترا یکا و دیار
در دستف ترا بیت کعبه
صوت سوزن تو در او درار
عالم از بر مغفبت بوی
چشم هر که در هزاره شد
آبرو غنای تو بهار
نظم روح ضیفه را ستوار
تا در بر چمن بخت قمار
شاه عالم به بندگیش حصار

خودم آگاه نام که شربت
نیده خاص خرد عالم
شمار نام این عمارت خرم
یکشبه این دره در شرف

خجسته پیر پیش شد شمار
صفدر دینار کینه ابرار
در محرم به قصه و میل
در خور کوشش و شرف

مرغ سحر پرست نه بجهت در پی
صلی فتح ز شکار و به که آمد ب
از غنای صفا مرغ قیامک زد
سوزن از بزمه ریزش نیست
خبره بر بزمه صاف بر خود
جام بیک تاق داد بر دین شوق
بر بزمه نفس خور و سر کوشاک
راه ز غم کند کوشش و دینار ازان
نار خورن الف بر بزمه
جام صفا آید شاه که زان

مرغ کلین مرغش نه بجهت در پی
صباح بیکدم رقص ساغر در پی
وزع کات صفا بجهت کربان آید
لله زین شرف با دینار که در پی
مبیده هم بزمه صاف بر خود
خاک بیک تاق ده مهر و زان
ناخور که کشید بر بزمه آرمیده
سیلی برب خور و زخم طایفه
کز سرده دین بزمه تاق آید
سبک نیا رود که نشسته بزمه

از اثر عدالت بهر یک چرخش

در خم محراب مردم ستر بندید

چون نسیم سحر عطر لعل اکرده
معدش اندازد چو یک طفل ز زانو نهاده

چرخ درستی غیر سارا ادرده
شب پستان سحر شیر مرصفا ادرده

بود شب خمیر خرم سیه بهار
صبح گرفت بهر دانه بزد بهار

صبح زانو در جو بهر بد مرصفا ادرده
دم جان بخش معنی مرصفا ادرده

بنگد در یف را بر سر زلفه افی
فرقه کاه را خورد و طهر سحر

بس که نه کوه غلدر شک را ادرده
دفع کوهان شد و عن صفا ادرده

دش بر بخت ز دست فکرت نکرده
زان شب سحر کن محمد شربان

باز رخ بر طلق کوه لالا ادرده
ناخبر بهر که حکم انب ادرده

قطب الزمان که عنایت کرد خورشید
مار درخشش و قطب از فوک فلک

کار دایمیت برده هر یک بهر
نفس از ان فرخ زمان که هر یک بهر

قطب بر فدا رود بر خط رفیع زانو
دست دیک پیکر از اندر دایگان

رافض زرد ثقی فقهه حکم زرد
هم چون کون دلاله مرصفا ادرده

و بمان همه شعله بن طایفه قطب
و اس صمد اوشت در دوات و فری
بود بر که عفت او گیکه دس
بود بر طبع فاش کف تر سادس
پیش او بر صدر راه نافر قسبه
که سر سلفه خود جبهه مریدین از لطف
هر یکا نوشته بر خرقه خود چند است
بود بر بر صلال اصد شیش و مرید
همه در معرفت که کاشش حیران
همه در سبکده خاص و خاص و کباب
شب در دند شمع خوان خوان و در جهان

لیک از در بند و تیره تر یک یک
در روز اگر که نو یک نرا و صفه
همچو چو دشت ناله است که هر کس
سر و لب تبت کرد در نظر
و در راه که کو لا کعبه نباشم
کشته زخم رویش از لب کباب
همچو خفیه هزاره زار از یک یک
همه می نام و داغ قدم و فغان
همه در منزلت عز و جلش منظر
همه در سبکده مهر جانش بخور
صبح و شام اندوه کور خود در شب

نایت لب و زنده شد که شکر
عقده زلف ترا در ره مکتب
بسته زور تو شمر بقسم منظر

کلام مغرب چو غمت در دشت
نقطه کس ترا عقد ثریا در بر
ز کس شوخ تو سر و لب تم نظر

کز زلف تو بجز زلفی نباشد
 در لبش تو سوغه از لایق
 پرنده شود از مرغ بد آن دلد
 هر مردی از عجب خبر تو
 عالم شرق و غرب که بشنوا هم
 شام در پایش مندر کعبه
 پلشت هر چه بخت سرش بود
 آن پاچه بجز پای و زینش بود
 که کعبه را بجز حاکم در پیش بود
 نقرش آن خج و برنگه کعبه
 از جویند مراد تو زده بر او
 اندر رخ دم در زانک کشیده نهاد
 زده و از زینش در هوا چو قفلا
 بدو دیده تو خند رخ غم دید
 عمر او که از زدن زنده ببرد هرگز

بتسل کشید بجان در سر
 در شب کش نوکشته بر او در غور
 که بر آبش غفلت تو کوه سحر
 مشک کوشش تو چرخه خفته به پیر
 بر سر جبهه سلطان صابن در دور
 صبح در بکشتش رود زدنش تنفر
 بهر عونی اگر صوبه کند روز غور
 که هر چه بخت دارد به پند اند
 کز بابت سکه الله جلد غنرت
 عرصه وقت ساقبت تو از دنیا فر
 در جویند زده بجز گفت هیچ
 همچو جامه از خرق فرق مردم ابر
 صبح دارند نشسته بهلا بر غور
 حاکمته همه را کوشش هر تنه فر
 متبدل نمکنند از سر این خاک خبر

دوید

و بر دبد چنان در ملک نقصان
که پیش بر دجلال آفتاب تابان
چو صبح غراب و خورشید در دم از پیش
سایه هین نه به هیچ قطران است
زلا خورشید را مانند چو مردم چشم
در منقش نه خورشید جسم بیکه گویا
صنعت نثر و نغمه هر هیکه که ز درو
در آب چه نه خورشید در در و نه آ
چو مردم که چو مردم از در و آ
رنگ پرکشش صفت تا خفان است
در دین پهنش تب نیست تا کیرد
چو پیش از بسکی به خود آب خورید
لبقند نابریشم که در بر چندان است
زینج ریش که ز ریش عقوب آمد پیش
نزدیک نای ازان رو بر پشت کشتیت
چو از گران بخشش بیک سر آورد
حکم گفت که از در و وقت طبع او
چو گفت که آثار عدل کو دست
فرصت شود و نه نیست نه حق تعالی

که پیش بر دجلال آفتاب تابان
سایه هین نه به هیچ قطران است
در منقش نه خورشید جسم بیکه گویا
در آب چه نه خورشید در در و نه آ
رنگ پرکشش صفت تا خفان است
در دین پهنش تب نیست تا کیرد
چو پیش از بسکی به خود آب خورید
لبقند نابریشم که در بر چندان است
زینج ریش که ز ریش عقوب آمد پیش
نزدیک نای ازان رو بر پشت کشتیت
چو از گران بخشش بیک سر آورد
حکم گفت که از در و وقت طبع او
چو گفت که آثار عدل کو دست
فرصت شود و نه نیست نه حق تعالی



خبر نخبه علم شد است در رعیت
 هنر ز فاک در پیش سر و چشم است
 هنر ز بر در داخل دود کلین پیش
 دانش که کوشنده کنی که پیش
 راز بخت نوبت پیش برک و پیش
 شش دلو هم از زدن خزان پیش
 عدد و چشع ازین نذر شر مجرید دور
 ضایق آن جهان که عیبت پیش
 شهر که فاک در ادبیده است
 شهر که بر در ادبیه دار تقو است
 شهر که نایع امر ضیفه عهد است
 رنط و انبا جاده او یک نقطه
 چراغ که به نام کاستان درش
 همیشه نگی می زود خوش است
 همیشه که شمشاد همه راکه است
 حباب کف هنر ز تقو و ان است
 هنر ز ابر کف پیش آب حیران است
 سواد سکه زلفش هر جان است
 شش ده که سر جنبه به بهمان است
 که شخ لعلین دین را هزار دستان است
 که او یکان فعل و نغ غلام سلطان است
 ز مهر قدرت سلطان جو خندان است
 میان بخت پر آفتاب سر زبان است
 هزار بر خیزد بر آفتاب حیران است
 شهر که به براد خبر در حقان است
 شهر که رافع ریات شرح ز امان است
 محیط نه رنط جادو راکان است
 هزار کسکه هفت طاق کبریا است
 چنانکه زهر زرد و بزمیران است
 هزار کسکه ازین مجرور و خوان است

آمد و ایتم

بگردش از خند ملک رویان باد
بخت در همه افراشته محسن بدر

هر کج در غم نه طاق نیست
که او چو قند اسد کلبه راه در آ

این خشنوت به بس فرس اگر آ
این طلس مرصع ز تو سپهر نیست
این تخت نیست عرش سپهر علم است
در هر ملک بوف مونس و حاجت
در زرباب باز در جنت است
مصفا چنان که چو مشکال کشیده اند
را از چار گوش مجر زین میان سخن
فکاش سر کلاه بهر حور ز جنت است
پیر است که بر دهن بر این نقیصه نور
عید آید بر آن تاشی جشن شاه
نور و نیز آید آورد عید
خاتمه توانا بر شده بار کرب جشن

کز فوجید طلع نور ز خورشید است
عکس فرخ چرخه مفت کشور است
اینست به نیست عیبی ادب است
بر قدرین همه جبریل جا کز است
مفت است که کس سبزه کشت است
هر یک به چرخ ز غم زیند است
کز بر او دست هم بیک سو جگر است
عطرش کبابی به حوض کمر است
در کاه شمشیر نه صحرای محشر است
بر آتش نه طایب بر دانه در است
یک سبز به کاه نور ز دیشی در است
سوریه بقدر نقدش برابر است

زان روز پیش ترا در تشریف رفت
 کمانجا بوزن می کشد که دور مهر است
 در عرصه زنده بدج که در تشریف است
 ان را نیز جسدش شده داد گستر است
 سلطان کبیر و غلام ان سکنه
 کز آب خضر فاک در روز خزان ترا
 افعال او مطابق رای اوامه شده
 در سر در کشته شد هر روز در فرق
 در تشریف پیش ترا در تشریف تمام
 هر کس که حاکم که پیش از تو حکم یافت
 زین بار نیز ترا در تشریف است
 از دامن تشریف تو در تشریف عدل
 انکس که خیر قسم نهند بر خط کوه
 چون خاتم لکنه بر در تو نیست خطه کوه
 تیغ بی در کشته شد تیر کسان
 باز از تشریف تو عدل تو که است
 شکر خیزه در بر در به به است
 بنامند کم کند سپه تخت بر در
 کمانجا بوزن می کشد که دور مهر است
 ان را نیز جسدش شده داد گستر است
 کز آب خضر فاک در روز خزان ترا
 در تشریف او شمع شمع شمع است
 نفس که در تو به از تشریف است
 در کشته شد در تشریف تو شمع است
 ان حکم شمع کشته و ان تشریف است
 نه با حسیع شمع یک کشته است
 شمع بر در حاکم به کشته است
 در دست مال خدایه بنامه مسطر
 و در روی خدایه بنامه کینه و در تشریف است
 کمانجا بوزن می کشد که دور مهر است
 بهر در حاکم شمع زنده تو که است
 شمع است که کف تو خاک به است
 شمع زنده در کف سلطان تو است

باز ای دل

دشمن آید تیغ نو کز زلفک با
آن آتش و مهرش فقر و محنت
بست است تیر و تیر و دمار چرخ
قطب را که آن طرف خط خود است

روشن تر باشد ز زلفه زهر و زهر
که با کفر گرم اندوزن کشم و کشم
سپهر خیزان چون تر و تر و تر
که اینجا به سر و کمر زنده تر و زنده
بوصف و فضل تیر و تیر و تیر
که چون کل بیدم چوب و چوب و چوب
فرخنده و دماغ صبح را که می
نوعه را به زهر و زهر و زهر
می که صفت و زهر و زهر و زهر
که در خنده و زهر و زهر و زهر
نزد و خنده و زهر و زهر و زهر
درین شش و زهر و زهر و زهر
نه پند کس که کوفتم کوفتم کوفتم

زهر و زهر و زهر و زهر و زهر
مرا در خنده و زهر و زهر و زهر
بگو شمع خدایت چه پر از زهر و زهر
مرا در خنده و زهر و زهر و زهر

هر از ترب ز غم مرا هم کبود بهایید
 تنم در غم مرا هم چو کور زور در خوش
 شده به دل ز غم مرا هم چو کور زور در خوش
 چو دل شسته به غم مرا هم چو کور زور در خوش
 خوشام به غم مرا هم چو کور زور در خوش
 مجید شاه شفق در بر ترش زانوی دل
 یکانه شسته به غم مرا هم چو کور زور در خوش
 بنی نام و بی منده ملک قدر و کفایت
 بکنت احمد در بر کسوت جبر عارضا
 ز هر نخت نینت را قدم تبارک کرد
 تو سلطان سلطین در این مملکت
 توانی هر چه در عالم شد در خوش و در غم
 شسته ز غم مرا هم چو کور زور در خوش
 بهار میطخ خاص تو شمع صبح بخیر
 لب و به کاه تو کی بهار به سر آمد

ترا از این غم سفید به کشته زان
 خط بر لبه چرخ به کشته زان
 دل برین که من دارم چو به به به به به
 چرخه دگ بر چرخه دگ و کور زور در خوش
 به از خوش به مرید به چرخه دگ و کور زور در خوش
 لولای ال به کشته زانوی دل
 که کوه خاک به کشته زانوی دل
 خضر عالم و سکندر به کشته زانوی دل
 به صفت عیسای مریم به کشته زانوی دل
 خضر نعل سمنه را شرف به کشته زانوی دل
 که منقور در زور به کشته زانوی دل
 که شمع هر عکس از عدل تو زانوی دل
 که به به به به به به به به به به به
 که کوه خیمه زانوی دل
 که کوه خیمه زانوی دل
 که کوه خیمه زانوی دل
 که کوه خیمه زانوی دل

غیر از آنکه از رخشان بر دست افتد
بدو عشق است کوه که در زینت است
که در صوم خور گشتند در سایه
بدو عشق تو افزون بخیز پیش نه نو
که در دست تو چو گاه گذشتند
اگر در گشتن خجسته خجسته شد
چو چنگ لعل کند که مخالف بود
کران هر زینت را که در بخت در بر
زینت هر تو چو چنگ زینت در پستی
کسی که در چنگ نیست بر تو دو غم دو
زینت تو به پیش بر کوه زمین باری
همیشه تو در چنگ است هر چنگ این رسم
نه بماند زینت تو در چنگ زمین

که بر سر سیه در رویه هر سحر در
یک خشتش فخر است که در بهار کان
زهر قفس و طبعی که پیش بر کوه
در لایم تو شب در درین بر کوه
قصبه بماند که بهشت بر تو شد
که در گشتن گشت بر لبه این لادن
که در راه تو افتد چو کعبه بر دروان
زهر بر در بر تو خشت از تو بود
که در هر خفته تو زینت بر تو شد
نیکوای در بخت که هر گشتش دروان
که در خشت تو خشت خجسته بر کوه
که در خسته بر تو در خسته که آن
که کوه خفت زینت بر تو شد

صحت از هر کوه زرد بر سرش

شب در بر لبه کوه در برش



روزمین نمان شب زنده بود
 نازک کلاه را ز نور در بوی باز
 با صبا بر نهد و دست شفته
 شب بیدار بود و صفا
 با صفا و کلاه است ز بیم
 لکن شیر شنبه دم که در فم
 آن است که در دهان لک و لک را

بر چشم زنده زنده عالم بچشمش
 غفار سیراب زنده شمشیرش
 لکن که زنده در محبت مجربش
 غفر است مرغ سحر بر دوشش
 با صفا و کلاه است ز بیم
 لکن شیر شنبه دم که در فم
 آن است که در دهان لک و لک را

نفسه را که زنده است نترس
 بر درج هر قدر زنده و پیرش
 همان که خیال خوش را بیدار
 بس شمع زعفران که در میان
 بر آتش ره رخت شمع و شمع
 ندم و دقت که در زمانه بیدار
 سر تک چشم ترنج از بیم

نفسه را که زنده است نترس
 بر درج هر قدر زنده و پیرش
 همان که خیال خوش را بیدار
 بس شمع زعفران که در میان
 بر آتش ره رخت شمع و شمع
 ندم و دقت که در زمانه بیدار
 سر تک چشم ترنج از بیم

ان زلف را که بر کمر ترش نشسته
فراتر ز بر دشت و مضاف

ان بجز این که نظر آید پست در ریش
کف بر کمر نشسته از ترش بر دشت
همه از دشت و ترش زمره است
کمران نشسته بر سر برف آید از ترش
همه اگر در سر برف نشسته
سرخ زخمی به هم سر بر آورده
مغر ز کعبه است که در شب بایسم
زرد و بنیان بر باد و سر کون
ان حاکم زمان که در اقل سلطنت
دادش حکومت همه در زنجیر نام
وقت غروب نبود نقص طاعتی
خوبتر از انقباض شرق خبر دهند
که هر چه در کمر نشسته از ترش آید

او جلدی گفت نشسته شد
در صورت چیزی که خاک بر سر
این یک بان دکان و بنان هم بخور
آید در وقت کنز و زلف
و امر نهند بر سر زلف
تا دانه در زلف نشسته
بشر ز قار بر سر زلف
هر دم نوزد خشم نشسته
خوانده غنیمت لبه جی و سبزه
از شرق تا به غرب از بهر ناز
در عصر عدل بهر انقباض
تا با بهر شسته که ناست در زلف
در کمر خوش غنیمت زلف

مردست نغمه محبت که غنای قطفه
از نسوخته است تو ابرو را بر لب کند
بر حسین مهر نه خاک در ترا
ناوقت شام پوره زن غنای تو را
بادا چه غمزه این صفتش سپید دل

مرد قدرت سپهر که جفت اثر
در سایه کج فک با برادرش
از خرق کانیات بعد میل برش
بخت نه در کن زنده صحن جوش
در تاب غم کنایه دل غصه بردش

سواد قلم و دلی اگر چه در این
چه نقد است که قوس زلفه در او
چون ابروی درستی در غنای او
به پیش قلم اولین با کس نیست
به پیش بر کاردش لیسکه بر دست
بله مگر که نیاید او بر زلفه است
خوابی که در طایفه محض

هزار بار ز خنجر جفت اله در
محیط نه زلف جفت طایف است
که نقد قهر یک در جفت نه کلام
مفکیت در زلفه نقطه که بر سر است
زلفه سخن بر سر است او بر زلفه است
از آنکه که بر جفت و اما و نیات
که کسیر غنای هزار هم کسیر

ترا که سبزه غنای بر کن کلام

و بر خنجر بر کلام راد است

که در



کند زلف تو با نقاب بدو است
 ترا بابت از سر نه شد بگردشگر
 دو بار زلف تو بیاں گشاید
 اگر بر طبق زده کاسه نقشه
 رخ تو بجز بر قفسه یاد عهد است
 چو شام زلف تو در بدر روشن شد
 خط سبزه تو با غریب با مصفا است
 که بر کازه لاله زردین انقی است
 خا حشم تو مردم فریخته نقشه
 که با هست که لعل در آب رنجور
 لب تو خاک در شاه با عیون است
 که بر کازه خورشید با عیون است

نغمه و قر تو بر ز طام اعلا است
 کنایه علم دایم که رایت زو
 بیتی شایسته از سر تا سر تو در علم
 اگر چه خشم تو در شست منجبتی ملک است
 ملک ز غم تو بر جاک زو غرقه
 چه نغمه است طاعت که باره از ودا
 پیش تو هر ساله خبر تو روان سپهر
 نغمه از زلف سبزه خدا لقب است
 نصیب طلق جانت عیون است
 سواد آیت افک دوره شب است
 که از هر ملک زکشف منجبتی ملک است
 ودا ودا تو شست منجبتی ملک است
 به بین و باره در زنج زو دایم
 هر یک شست منجبت زلف عیون است
 چو خوشی زلف تو در زلف تو در
 نغمه از زلف سبزه خدا لقب است

زلفش در هندو شب جوهر بر روی
 در نظام ترکیب که هر عالم
 همیشه کرده خاک حشمت کبود
 و بیرون قدس لایزال شمع را در توبه
 بر پیش کشت سه رشت زربستان
 نفوذ عمل تو چون فیض ملت اوقات
 بحدود میسر عالم صنعا
 و نور خاطر تو شمع را در هر رشت

چو زخرف خورشید ز رخسار کند در
 زعفران زرق سپین ماه بر چش
 ز تاب این لبرایش در تیغ زینت
 در زرش زده جنین شب با کشته
 خمر سپهر همه بر او بود تیغ
 بوقت صبح که در بختگاه چینه سبز
 روان شدند همه ساکنان عالم ملک
 میان لاریه رود چو کاشه شیر
 هزار چشمه کیماب ترس که چو غدیر
 که شیرین را در چشم میباید تیر
 که بر او سپهر زرد در کلان چون تیر
 ز هر کلان که یکی نیمه زد و دوازده
 شب سپاه بی زور سرخ سریر
 ناله بر سر درگاه چلای که چرخ

چو بحر زینت افق مسیبه
 ز صلی راغ مکر چو آتش فتنه
 کشتافانک لاجت تک عجمه
 که زینت مسخر کند هزار نفسیر

نزد و جام خم خردس شود روی
بنیزه زار فداک خم رسید الله زرد
توان مهر کبری چنین زلفت اندازد
عروس من بر او زلفت لب زد و زد
نوده مایه حسی زلفت انتمست
خط زلف بر کفک دپر شاه یگان
خدا ایکن لطیف محمد تنسفی
مادر شرح رسول انکه او با سر ارم
زهر مرطوب در جنب خشن فوس درش
قیاس کشند بیل کبکف درنو
زلفش نه چو در جواهر در طیف
عروس زهره در دلان بر کشیده چرخ
غبارش کز افق کوه صفت ترست
کسی که بر در تو بین نکند چو فوس
ملازمت و بر خضم کار و ثور است

در سر خم زنده غنچه صغیر
کرا بود در کل سرخ شمع دبا که نوز
زلف بر طرف افق بصد بچرخ
نویز زلف غنچه زلف بر کبر
و من در خم زلفش افق بایر
که هر دو ده سر را کشیدند بقدر
بسیار تر دپر افق بده دریز
بر اهر جفته عالم و لا شدند دایر
چون نقطه دایره اسکان غنچه صغیر
چنانکه در سر خم ظاهر آینه تدبیر
ترا و چون تو جوان در کن عالم بچرخ
خیال نشسته چاه تو کشید غنچه
بسر دایره در زلف چرخ بادیر
چشمه خور در زلف غنچه بچرخ
و لبش انکه مایه افقین غنچه بچرخ



ز کوه من جان کز خفته این بش
کجا در دوج آهنی ز خنجر بید
ز قدر امل هر شاه که اکس را
ز آب نیل تو دینم شد از دران
تقیه که درین نه چراغ و زده بن
شوخ مجلس افکند پادشاه چون

که بخت سک خند نور ماه را تشویر
کجا بر در زره خنجر سیم بنر عیبر
سیم سمنه تو کعبه یار سه شجر
مقصدت ماه از سس را شمر
چرخ ماه شود از دم سحر که تیر
نور شعله خدی باد ملس پذیر

بیا سر که در کعبی زار رخ زار خند
بهر محرم دل مرغ و زار خند
نکند زار زار هر سر بر تپه بلبل شد
چو دل کی و زار زار در دینم شد
بیان شاه در سر بر سر و سر
خود من می که از دینم فوج بر چین
زاد خنجر نرسد بر لب می سبیل
نقد خنجر سر زار زار از آغوش زار خنجر

زاقان دل میل صد و در سر خنجر
دور از زره در هر سس که سیه دور
چه خوش شمع که در زار زار کم زار خنجر
چو کمر زار زار خنده ستان بر در خنجر
نقشه قدم که زار زار خنجر
عزیز علم زار زار خنجر
زین غم لاله زار زار خنجر
کلیان خنجر زار زار خنجر

چشم را از لعل و بزم چو شمع برک و از لعل

چشم را دورا مهر بر شمع شعله کجاست

چو دوش از کف مینا ز کف طشت زلف را

نعل را کاسه نقره در دریا نقره

دل دریا کور ب بر که بر زبان کشی زین

ز موج تیره و دریا بر در هر که زان و

نخست خشم عمارت کن بر کوه و دریا

که خشت ندرخ ز درج این نیست چنان

کلیسای کف جوان را بر سب

هزاران قطره باران برین نیندازد

نمردا کشتن غنیمت گشت در شان

که چو مرغ او در زین زین پستار اند

ازین حق را بر عهد چو بر چرخ

نعلک نیند بر کوه چو نیند بر

محمد شاه بن قلی که در مرقوم او

لقب سلطان اعظم خوانند سر لعل

ز دوش بر رخ زین را چو زلف را

ز زلف سیاه شب به بر زلف را

ز دوش بر رخ زین را چو زلف را

و زلف ز رخ زین را چو زلف را

بین مطلع کرد زین کشت زین را

بربان زین را چو زلف را

حسود با پایش که او میوزار

چو این ملک بتر زین چو زلف را

بنابر حسب صلا زین را چو زلف را

طراز استیلا دار زین را چو زلف را



بد از لعل لب سلطانم درم ز لعل را
 سبزه سر و صد از پیش صف در کشت
 زهر شمع کمان از کشت و سهم تر و چون
 ضد تو نج دارا نادان کوی هیچ تیغ تو
 بنام تو نیست چو کله بخت از کشت
 چو یک تیغ هزار کتون و صد پند از کشت
 بیش نهان او بهفت افعیم در کشت
 شکست شب بفر کشت سلطان ز کشت
 امان تو کشت به کف از دشمنان کشت
 زار کربت زار کرم ز غفر ز کشت
 چو تیغ آن سب از نعل عالم کرم ز کشت
 عقد مراد کونی لعل خرم ز کشت

نقوش سکه نامش نشه در دالام در کشت
 نعل خرم از دالام بخش خرم ز کشت
 سر سیم پر در سیم ز کشت
 در دالام کوه دالام ز کشت
 حضور شرب غم ز کشت
 سندان در دالام ز کشت
 چو غم ز کشت
 مراد چوب در دالام ز کشت
 که بر در ز کشت
 که بر دالام ز کشت
 که بر دالام ز کشت
 که بر دالام ز کشت

هر که غوامی که خرد است
 تا غلام نقش خوشین چوب است

قیمت از غلام ز کشت
 کوش کن این سخن ز کشت

نه پدر را ز چارما در عصر
جمله سرمست و قافله دیکا
مکه است لکنه مرغ دنیا خواست
چلچراغ طرم مغر خوش سپنج
بر سر بزم چرخ با پر کوب
دل عاشق ترا چه کل نیست
خانه دل نایب لم یلا است
دل عاشق خزانه قیامت
هر که در کور عشق زد قدس
تقدیر از ما شعبا است
اسان نیت است سرگوان
حور زین قیامت شاد خور
بت شریفات بکر هلال
سنت و کثرت است او را
خزین علی است صبی را

در کن رعد و ث سوز و گشت
طالب و صحر زنت لم یلا است
در سحر سر اسرار و مکه است
که خراپه او بیک کله است
زنان که نه سقف چرخ سجده است
کارگاه جد است مکه است
نه بر آوده آب است و ده است
گلشن و در آتش حس است
شهر و در حالک است او است
هر چه در جوف بیکون رعد است
کله دران نشسته باره زبانه است
لبیک از آه صبح زرد خد است
او هم از مهر خود در خانه قدرت است
نه قیامت بلکه جهنم است
صحر و در غید از نداشت

دیده که او دشمن است هنوز
 بی بال است هر که که نرات
 باز کوزه است کار جدی است
 از یکی باز کوزه گیر شما
 چه نهاده عقد نه صدرا
 از یکا هم یکا طلب که یکا
 هر یکا دانه ازین طوبی در
 دل بر نور بدر چهره را
 زانکه او روح شریف است
 سیر حق ز دست اقباس
 قند جهان آن را حق در ده
 خون خصم که بر حق نیست
 تا بگویند بر دفت سخن
 کزین دنیا شریف باد

چشم هر زلف در رعد است
 نیک حال است هر که که بد است
 نه کبر که در در صد است
 کل درد پیچیده است و پیچیده است
 در کیشش نه صدش بود است
 در ند نیست مبیع صد است
 در خور کوشش بد خدا است
 معلوم از روح خربان صد است
 که جهان از عطش بر صد است
 بر سر آفتاب خیزد است
 که عالم در دیکار صد است
 خون مهر که بد خود است
 بار آتش در در است
 هر یکا کل که پر است

صفر زور در آن نقطه زین هر ماه
نور باز در هر به کس زر دگرفت
عقده از خنده چو بس از پادشاه است
دفتر بزم مجله که کشتن مع شده
لله را فرقه خرق بنفشه غمش
شب یکا از کما بیتی در بود آید روی
روز بمانج در زو شب بفر کهر زار

لفی را که در دین بود کشته دال
در چو کلاه بر از کس این بفر خیال
هر چه جیب پر ز زر طلا و لعل
همه تیر ز او ز دور قضا همه لک
چشمه صفت نعل کج کون نی بزرگ
روز و در در زو زو کس کج ل
شب ز دونه غلغلان شده خوجصال

ای عقیق شکرت که نویسنده نماند
دور تو مطیع از در سر راه حسن
رفو ز منیر شمشه تابش که اندوه
در خانه زوت ریخته دل مردم را
دوست دید تو گفتن که با چرخ
چرخ پر و پاچه بر کس نو خیزد زوخت
زلف تو سایه هر چشمه خیزد افند

نور بختی منیر بکای که منیر زو
زلف تو جمع و اما سر پش و حال
نقش و پاچه روی که کشید خطیب
هر که سبزه سیاه بهای و شباه
سر بیم است که بر نقطه خرو آمد دال
گفت حاکم که در تیره و نیکو
کشت چشم خیزد زنت و به نیکو

ان محمد علم و جم چشم و عیون
 سم به لب لاله نایب و بین
 سرکش کوفه سم و خوش نال
 اکشت بخاطر و بیک قطره آب
 حضم کیش ناله و خور و خندان که
 اندر رخ از دوزخ و مو ان بند
 امان یک عکس نایب چشم
 فرق کرسی قدم پیر و براندم
 روح و تار و دما و دما
 پست از ترش کز دینا
 جان و علم نور و آیت نفع اندم
 صدمت سوره بر رایت نیت نفع
 ان کنیت شمع و نور و نور
 کشف ترا و دینا و نور ملک
 سبب نیت نور و نیت و ان

و ان را در و در رایت و خورشید و ان
 روز کین در نظرش خنجر صد رستم و ان
 سرکش از نظرش و بیک قطره آب
 شمشیر از زهر نایب که عدد و بیک
 بر رایت آن حضم کشت و ان
 در دل کوه و دما و دما و دما
 چشم و دما و دما و دما
 روح و دما و دما و دما
 حشم و دما و دما و دما
 عظم و دما و دما و دما
 صدمت و دما و دما و دما
 کرمش و دما و دما و دما
 طوطی و دما و دما و دما
 نقره و دما و دما و دما
 سبب نیت و دما و دما و دما

زرد و خشم و تکلف منم زلال
تا بشدم از بد چشمت چرم اوان
زخم چو کان لهر بر سر بد کوسا تو باد

لاجرم از پان شرم سیه شریف اک
کوسا ز بر سر چو کان انی ارد دل
خاکه سگم دعا در صف بد خال

ز بارش منقلب چرخ هیچ شلال
کیر باز دوان صبح هم ز پرید اسد
نسب یک شب را بر و رونی شو سب با
کیر بهتر میکرد چغت نامه خبر
سنان شمشیر ز زرش و کور از سب
کوتر قدر و لیس چو لهر دم قند زار
مردم و بهر ز قهر شک و نقد بین
را بر ساحل دیار موج خون دل کشته
ترا پر بسته که با نیت زشته بر شک
دو هاجب روز و شب بخته در غنیمت
بخیر چشم خود از دم نه غیر در دست را

عواب شب بزر داشت کولم خسته
کمر خنده داده ما چون گفت شرف
که ناز و نقش بند روح نیت ز
که زهره آن درشت زرد چو بد کور
فرو بستند نقاد و لیس عوی راور کان
که از کور لیس زلف مستین صفوی دل
مر لیس از شک چرخ زو و بوجله نقد
نرخ چرخ چشم مرده نکر زرد نقد
کند و بر شور آبدی شک و لهارا کند
که داریم چو کانه سازند در جبهه ستان
ز عدل خسرو نام کینه هم کمران

درست ز روز و هر وقت باز چرخ
 چو هم به لعل رنگ ز روز خود بسپارد
 اگر خورشید را بشد چو کشتی بخار
 مدد از بزم عدل شاه انجم ز کجاست
 خبر و شرق و غرب همه به بن نفی
 در زمره آن که از کوه سپهر بر جوشند
 زنده ملکوس در سافه بهر خیمه چنگ
 نقد و پای بگرانش قضا را سر قراران
 قمر بقیقه و شش قضا را و صورت در قمر
 کنند نه امید پرای ز خود و می عشق پیدا
 و در این راه نو بریزد لایه لایه آن
 ربانیه خود را پیش از خرق چرخ بوزن
 بیک جبهه چرخ مهر فتد زلف چرخ

ز روز و روزی شد کا خورشید شکیب
 خروانه سوی جبهه لایه چو در بالا خفته
 به تحقیق است شانه است همدستان در میان
 مگر در جانب چرخ خروانه کمر و دندان
 که خورشید است از پیش بیان نه پسر لرزان
 ز برق تیغ لکله هم در استر با ران
 بسان برق خروانه زد کینت شاه و دران
 که از دوازده تف تیغ تفک مادل حک را جان
 عطا بهر بر ترش بیار و هر در چرخان
 شود و خورشید چون سیر بر بزرگوار شدندان
 و در حفظ ده هرس به کف کف تیغ
 سنان که از افش ز دست ستم دران
 که بگزیند از هر شمشیر عالم جبهه را که

تو بنفشه شد در بزم نشینان
ز نفع را به بخشش مردمش فقه در بر
برادر نصرتش با خیم ملک دارد برام
بایست که شد زینت در خفا که بر جهان
زهر را و جهان را داد و کرد کار و ساز تو
نهم خیم شیر علم در پیشه زینت
فک بر زینت را که ایوان برکت
چنان با بخت بر فرق زمین از پیشت
الان در خم چو کمان مشکین کور سین آ
ازدن چه در بر نهوا ان شیه پاکب زوا

کلاه زینت به بزم نشینان
به نغمه و بهر در از نکت نیا به دشمنان
پیش و چنان صفه کشیده زینت
که خم هرگز نه چند چشم خود را بر روی
که پشت شیر چو بخت از بهر بخت و ان
فته شیر فک برکت چو شیر شادمان
که افکند است بر پیشش بایز زینت
که سگ گشت این یک که به بخت و ان
که چو هر دو میان دارد بزم نشینان
ز نغمه چو نمرود چو ان زلف بهر کوهان

بال دولت شد بود غره شعبان
طاب کو که از بر به جمال بیع
نصیر به شمار برنده در مقصد
نود و یک خوشانش دولت ابدان

که سوا مملکت و بیکر شد خرم
بزرگ روز رزان خوشتر و ستم
حقیقت با کشته را خدای هر دو جان
و هر طاق در دولت شمشیر چنان

ز خط مکتب ما اگر چه یک نقطه است
 حصار او ز علو انجمن غلو دارد
 قمار عرصه یک برج چادر کاش
 قضا او چرخ دایره پر کل بسمل
 نوا تمه اطرویه بقا شنود
 عتاب او چو زنجیر عتاب رود
 زهر روح قزاقی شمر آب اولو
 چو ره رایت آفتاب زرم که
 چو زلف و زینت زینت او بر
 در آفتاب در کین رخ بر آینه
 بشدشته دیان ز زلفان گویند
 فروغ آینه سینه مبارک است
 نوا خنده ابرو خراشیده ایگار
 کف جلوزان قسطنطنیه کبریت
 بیار برب در زیر وصل خفا را

هزار مکتب جم در دشته پنهان
 که صف در در است آسمان کسنان
 محیط زلف مفت بزشت دروان
 هزار او چو نیم بهار بختان
 ز طوطیان شکر خار هر استبان
 چو حل نای و عروق زبان خوشی لاله
 چو خاک در که تاب چشمه رضوان
 به نیز جیح سرخ کوهش قران
 چو آب چشمه حیات قدرت اورجان
 چو خاک بر در دارا ملک قنقرفان
 که از زکوة لطف لب شکر خندان
 شروق پر ز شمع هر روزه بان
 نوا نفس ابرو عارفان
 که نظر بود از نور محیط با بان
 چو خوش به بهار خورشید شنه همان

الاداره



اگر تر است بر اوج جلاله
 بی و سره صفت بر بیاض جلال
 بی و چشمش بر طرف چشمش
 خلیفه کنی که امیر الداعی
 ز عدل و است که بیکر و امیر زین
 نسیم خیر او دان که تیر سوخته دید
 توجیه و زرد و بد که فاکه پرند
 چو این خطب ز پیش خان فرد خود
 بر خطب و کشد سر نهید همچو سلم
 همیشه که نشسته انجم از دولت شرق
 زین تیش عرشه شرق لم زنی
 قریطه سکر است این که بدر چرخ

چو آفتاب بر دشت ملک رکوع
 سر و صفت و خنده ام زبان
 بیاض است منته دانه دران
 که آفتاب زین است و سایه یونان
 به سحر دم بهین که ران
 سیاه صفت بر آفتاب ران زان
 زان پس نو و و نقاش و بدان
 بدت و بی و دانش چو فکری که ان
 به خط که دهر جان و هدیه بران
 ملک عرب یک روز میر بران
 ساد و زرخان و در سایه سلطنت
 سیمیه در دست این که کف خندان

بدر تخت که شاه مجور بر سلطنت
 چو آفتاب بر زین سایه یونان

چو در زهر من شود مرکب جلال
 خبر کشید جان را که خلیفه بر لک



بعد هزار پاه بعد هزار سوار
 جای لعلش خواجه در عالم
 رکاب در قریب جیحون کشی
 بنقد سعد شتر او بر جیس
 کلاه بخت بوزن کوشش از خواهر
 و کلاه او بر زینش رود پای
 بپرتو این کلاه بر زینش
 در آن چشمش کم عدد از جملهم
 در آن چشمش همی رسوخ می ماند
 خدا بکند سعادتمند
 هماره خبر در اسب به بر خورشید
 همیشه ناله انداخته بین کوشش
 همیشه ناله انداخته آب در بخش
 عدس به کلاه به در شب و روز

بعد هزاران و بعد هزار گان
 چنانکه به رود در طاقی لکشان
 شراب در خضر راس خراج
 بنظر دار اگر بکشد گمان گمان
 ز کام بهر بیکرت بر کشد دندان
 بهر کلاه و زین چون طبعی خنده گمان
 بهر کلاه که کلاه بر کشد زین
 در آن پناه در کجاست فرشته گمان
 همه بهر ویداد چو کجاست شاه جوان
 که آفتاب و شب در بیان دندان
 لوار فرور آید به بر کعبه گمان
 همیشه ناله انداخته چشم را در گمان
 همیشه ناله انداخته باد در دندان
 چو به در درم و دق چو مهر در دندان

شکو فله قمر عارت نه ته
حجی حفت فلک را ز نقطه کم پست
زهر حصار دور در جریب کوه
ز شرم حوات فردنقش آسمان برهن
بانه است عود ب فاب را راجع
چو کسان بولوا فصرناه کوه نظر
خدا ای کسان سلطین محمد متسل
آنها ن طلاس بر غلامانه
زهر زخو زخو گرفت صدایت
سر بهن حایت اگر دراز کنی
ز خوراک نه دور برسم خفت
غبار است ز جلا دهر نه
زین ب کفایت منت زانورده
صوفیه چه در پیش خفت ز
کسر که زانورده بر تو اجبت کسبه

نزد است ز برج حصار شده
بیان در با حلقه در راه
فلک چو یک کوه غرق در کوه
دیک زهر در آن کفشتش
حجج باقی کوهیم و نیت شک و شبه
ز فشتش زهر آسمان منت هر کوه
شمر صومع این را مدح او شده
که زلف کوه فغان می کشند کوه
خبر ز کوه کشته از یکی ناده
شود ز دور که دست کوه کوه
بکوه کوه شود به بهان هر کوه
که هر کوه کوه کوه کوه کوه
چو حفت زلف مرغط بیان هر کوه
نادر کوه کوه کوه کوه کوه
از غیر تر چه کوه لاله لاله



همیشه که بود طالع عقیق را
سنبله با تنبیه لغزت نوان
بال تو نامیده در جهان که تنوع است

بیا که جودیت آله و
مکوه قوه جبهه نو صد هزار سیه
جنب سره یک تودهی صحره

بازار کعبه زرشیم صبره
بگرفت شکر لایق از حدیث چو
برادر شاه خور که هست دارد
شب را که کوهی شش شش روان زار
سلطان مفت فیه دار از قایت
در کشتن جانب از رخ زار کوه
مستم روان کنان در خلق کبریت
از خلق فیه بوبت قواس یک نما
در کشتن تخت یک برکت است
خود دوزخ که صحنه در صفت زار
که در بین نه بند و شش کبریت

شعر به بر کوه حین کوه خور
تغ برینه در کف ان لغز شری خور
لور از سیده بر سر کند در پاره
خاتون روشن آرد داز لعل کاهور
از از صحرای جایت نه قدیم پاره
شعر کوهی کوه رانغ هزار پاره
زین هزار شمع است در یک رخ دور
فوتغ روزه کشت در تاج یک لاله
بر اهلان کشت نه فرج یک ستاره
کاهور دوزخ زین کاهور قریه
خویشد چو کوهش بر زنده کاهور

از کلام



بزرگداشت همیش بر دلم عزت
بهفت جلد محف بهفت بیت در
در عرض طول مکنت با دستان کشید
از جمع این طبعی هر جا که صفه باشد

چشم رنگ حکم از نه پیکر کنده
مراد به تیغ حدت هر که کند پاره
زنده گشت تخت عالم کی نازد
در گوش سر زنده با بنیم از کز کز

چه چرخ است که چون گهواره پاره
بهر پاره بهر کز کز کز
کمان را کز زب زب بخت
بطنی پنج او از زرد ده ده
چو او بچکان در کس ندارد
چه گوشت آفرینش که خرد
شنت هر جان ملک آن همه
هر تا در زرع غمت گاه دنیا
بد و خیر خیزد از نفع قدش
همینا صیدم در غول کهنه بر

فرز زو از دقت سر ده
لاشتر را من نهند بهاره
زهر میا شود از زهر کز ده
بچه گشتش از لغت فزده
نهان در جوف زب کج با هر ده
انند در سوراخ ده کت ده
که از تنش بود خرد یک شراره
بود چون خمد پزه کردن شاه
در بنده با دانه پاره پاره
نه در غم خرد زب غم ده

بشیر بر بنفشه خور

همه نار لب و دندان هر در

همه نار لب و دندان هر در

طاب خیره اقبال شهر با

بر سر لک از ترن یک کورده

ناره از تنق نایب سنا رده

چو قمر حبش بر دست با رده

فرار قلم این هفت با رده

در زلفا بزبان مبارک نزار

شش رین سواد و در در کمان

جوان و در در خور و در دست صول

چون بگر کاست ز هر فن بجز فغن

خبر و در کمان کمان بکدر و بک

خبر و در کمان کمان بکدر و بک

در تمام شرح همه غنیه او

عزیزه و خرم و در تمام شرح

از او بایست و خطا چنان کند

کامروز چو غمزه در جهان کاست

خبر و در کمان کمان بکدر و بک

کامروز چو غمزه در جهان کاست

در لفظ او لطیف تر از آب روان کاست

نبرد عشق بر آسان کاست

در هر صبح و در هر شب و در هر کاست

مهر و در هر صبح و در هر شب و در هر کاست

یک نکته و در هر صبح و در هر شب و در هر کاست

نکته و در هر صبح و در هر شب و در هر کاست

آن ابد و زردین ۱۰۱ در مضامین

باید به همین است که در ساحت ادبی

بازو قورده است در حبس کوه

۵۰۰۰ الماس و خنجر برق

در روی زوال است که در شهر غنم

صفت کوشش در فقه عزالت

رخ الزمرك: رخ محمود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

کتابخانه

چند روز بعد از این که

عنه بنحو من و محبوبه

بقدر دل از فضل سید روح جهان

از نرس خوبان طلب در درویش

در حین نوار خفت که مورخه را

فـ کوش دریا در به زخم ط کنه

پیشرفت و پیشرفت

بسم الله الرحمن الرحيم

در سر سفره زعی ۱۰۵ کاف

دکتر ارژره کا کشت من

ہند کے یہ مہر شریفیت ۱۷۵۰ء منت

نہایت

نور است که زینت

میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں نے یہ سب کیا ہے

برادران بزرگوار

در مخرج آب و سر و پا

ان مارین کیسے کہ در اللہ

ن زره و دو کب کے گوردہ ہج

ن و در مسرت که بیست و دو

کون و ب که کمیونست است

چوب کشنده شش و هم نوزاد زنا

در همه جا که بود صد بنام و زینت

کے فی بزمِ صبر سے
کہ کبیرہ داشتہ ہے

15

بانه زخم خواه در در کینه ه رو
 سطر ب زار اهل سلطان زلال خواه
 خدمت در بر که با دهنش کن
 سلطان سلطانین جهان است چه
 سر دیده عود را خواند که خورشید
 نه شرب بود سحر غلام و زناست
 که تخته اوجان وضع در دور است
 که با همه عدل و کرم و امان و است
 که امر از کین جهان او خیزد است
 صد ملک در کافتر به از زناست

نگر بر این شمش بود یارین
 یا کلان که بگویند بر زمره کون پیر
 که در خشم شفی پیدا شد رخ کون
 زن که کسان چو کون سینه شرم پیو
 و خشمش از خشم انداخت زنده به عید
 لولور اندوده بر هم فکشت لبها
 در خنای عفت لب بر هر دوستان باز
 که ساجد جودم از جگر زنده خنجر با
 هر که کید مر مرگست خشمش اورا در فرام
 بی زار شمشیر سیمین برادر در زلال
 بانه سیمین در دوزخ زکی چپ آل
 در عذاب شرم که پنداشت بر زین غزال
 کور زین بر بر سینه خنجر آورد و دل
 بجز کوز را بر خنجر و خنجر ل
 غایب بود بر سر زین به و شلال
 و نقر اواز داد در خشتان لایزال
 در خنجر با جرم بر طبع غرث زین و ل
 و لکه کید مر مرگست خشمش اورا در فرام

عهده در خنجر زین کون
 آینه و نخلال در باطنش
 این خنجر است خنجر
 اینست که در باطنش
 که در کربان لبی خنجر
 بانه و آن لبی که زین
 بانه کید مر مرگست
 زین را زین خنجر
 زین را زین خنجر
 زین را زین خنجر

که ترا به موت بسی زهر افکند
 بکشد به سر چو بس زدن از دلش خلق
 چه چهر که درین بس صفت ناک در کینه
 شه آسیدم نان خرد هر دم لب
 آفتاب و شب و چینه در سیر
 به چرخه ادا و دایه چرت
 ساخت شاد بخت از آنکه کس پیش
 دله دل بهت گفت منم آلا علی
 قیمت بر نظر دور و درنگ بس
 نه در آنکه در جبر فدا زار
 نه ضم و ثقی نشنه دل خود را بهت
 هر که در ملک تو بخت زلف پر بخت

در زاده بهت بسی لایم زار
 نقش خیز بهت شر که در لایه و خیال
 سر خنده لاله چرخ و در به به چرخ
 در به به سر خنده خلع کجاست رابل
 آسیدم در ای به نو بچل
 چرخ رابنت به به به به به
 شه بخت زار نه چسب سر بل
 زرد شنه به از زار که خوش زار
 هر زار شنه کشف کس سر به
 به به زار نه در به به به به
 به به به زار نه به به به به به
 به به به زار نه به به به به به

به به به به به به به به به
 لاله که کس شود فوت حرمت بشین

روز به به به به به به به
 لاله که کس شود فوت حرمت بشین



طقت زار بنح خود بچو غمخیزند
چرخ خط و دست کش بر دوش می نه
ببر ازنده که بر نترسک اگر دوری
علم خود و بزرگ آب از در می نه
بیزست میس تن زن سلطان است

محمود دار که که در نشسته به سر است
چرخ زلف بند بر رخ خورشید تاب
بو غنچه هزار جیش او جنت تاب
او هم که گریه پرست خسته خود را بآب
که یک جبهه بی در که در است عراب

درست به عشق در مجلس مجرای
چند از خط اندیش شمشاد و لاله چینی
ز رخشم که بر عزت که نازم در عراب
ز رخ زلف که بر نیر که دل نشت که
رویش تن ز در است او بر آن کزده
اندم و هر صورتش ناز عریان سازد

تا که کفر خفیت زار زلف یار بازند
چند ندان چشمتش عالم است برینا
با مردن سرست است با ناز
و انگاه که در حسن با ماه سر خراز
نقشه و بیست شمایل ز در دراز
دست بخت و ابد زلف بت طراز

تا یک کجی ز در زینت است کرد
او در کبر عزت ز رخشمش عالم

شبه هر در کوفه با دیده آینه زلف
سلطان تخت عزت محمودان طراز

بدرست



کو چرخه بایش کوشک به پیش
 که کرکش ده کعبه صدوق مفرش را
 در برگاه شهر نیست کزیر که از رخ
 در کعبه نبش زر خلاص کوی
 به واسطه کعبه حق بهر سحر این خطب
 کان روز آفتاب کعبه سیه مشرق
 که روح حق برده شد چو بدریچ
 در روزا هند که است کعبت ادا می
 کعبه چو کبر وجودت که بخشش به چنی
 حمد در آنجا نه مقبول کعبه کوی
 آن تن که بیکر کعبه از خط نه سر
 ارش عوارزنا انکفر زنج اتوی

بنام ابراهیم شفیق پرده پر دیر ساز
 خرد از این شقیقه مهر تواند

شام را بر طرف علم بر این پنداری
 زنده را به پده تر نقشه برین ساز

بگو این غاشی گشته بودم خوش
 زلفه بدست یا حلقه زده یا سیه
 لب زلف عقیقی بدو سر مردارید
 چشم خوانی بخت درخشان جزیره
 غمزه دست سمنیت زهر آلوده
 کوزه بده نعلیت برزاقش تر
 شهر روی تو چرخ صبح کی دم باشد
 ملک در در تو چرخ هر یک روز بود
 زمین همه ملک که دردی تو نماند نه
 جابر پیش خفاش نماند بودن
 بدو چرخ چرخ زخم خواتین بدست
 با هم غمزه نکت زبا هر خسرو
 لیک سرخه او را حدک کوه
 چه آن کس که نطق در کرده نیش
 آن در آن از در تواند برسد

از رخ زده غمزه زینت زاری
 چند پسته زغم در بر ریحانه
 صفت و چرخ درخشان درخشان
 الفضاست غمزه چند سر سبز زاری
 دل خور را چه بخت زینت زاری
 سینه خوش چرخ مشرب علی زاری
 تا زرد طلا غمزه زینت زاری
 توبه چند سر را چه زینت زاری
 جز در کرب و بخت که با یونانی
 جز در آن خانه که یک خطه طبع زاری
 محبس آن که در دود و دین زاری
 چند غمزه صفت قهقهه زینت زاری
 مدحت کرب و صفت سلطانی زاری
 سر سر محک چشم بهان زاری
 که نه در محو از تارک پرده زاری

مطلوبه



عکس ار شده به ن با دکنش قیام نشود

همچو خورشید بدرند نو آیین نازی

در دل تشنه غم کش
رخ بدیده لایزال آرز
خوبی تیغ عشق میسوزد غم خور
نه غم ندارد کوه رود
خجسته غم دلکش است نوا
فک بر محمد از کف
در به جام زلف سوسر
ان لکیم ز کلمه به برستان
عور از قفسه به فر آرز
برکش از چوب میوه نوزن
سایه رخت آتش را
صبر زین خشک جام را
شاه دور در عود کش

سوغه مرید بر خودم کش
خط را در جبین عالم کش
شراب جام غم دادم کش
در صبح فتن بیدم کش
خنده بر فرق هفت لادم کش
نویس در چشم آدم کش
بسر طوق دم دم کش
در استقامت به کش
روح را از سینه سرم کش
شر از اطلال در هم کش
بهر آتش جبین کش
نیم شب در برین آدم کش
نیم روز در غلام سرم کش

کردن بنده عشق سرکش را
هر در در راکه برده چخت

بر در پادشاه عالم کش
رشته جان پیرو درم کش

در مرغ صبح بلبل بر آواز جان
بر رخ چو افروخته ایکنه اهدا شد که خود
طرز کن بکار نیکو نوع دوس هر

کز چنگ نامه باز هر دلی بیک درخت
ان که نواخته زرد با چنگ غم زخت
هر روز که داشت شب هم در راه چرخ

از آواز آتش سحر بکر جوج را
سلفان بیک سلفه چون هر یک یک
جیش جیش بستم عدم منهدم شدند

هر عقد غیرینه و بودش هم کو کجاست
بر آفره خنک نینزه زرد ز کجاست
انوم و گمان هم روم بر فراخت

چرخ زرد چرخ فانی شد نشانی
سلفان شرفی دغوب که بر پیش آوردند
غم در در در کشیده جوج هم طرب گرفت

این بر خنک را زرد سرخ خنک
از حضرت ادم زمان صفت و درخت
ظلم از بهان که بخت جوج بر سر آمد خنک

دانشینه ملک بر بر این خنک
حکم در در زین سلطان محمد شاه این

ز غیش خسته بخت که کن را زین خنک
از دست بر همه این و لا خنک

پایان تخت تو نه که در پیش روزگار
مید که بر جای است در تو چون آفتاب
بر یک گوشه خفته عطا بده جم
در کسنان بچنگ یک زانو گرفت بن
دو شاخه یک پسته شیر خواتون ده
سسته قهر جادوت چه دویشت
نمود خدایت بر که بشو مصله

گوشه و بیکر دار الملک و بی خست
عزت خدایت را در سر کجاست
هر دو سر کن عازت رب چو پسته
خشم را خفته در زخم خست
نه زخم کفر کفر را نه در خست
به روز خست ز نه طاق بی خست
ایلا که در یک لعل ز تو بخت

لکه در تو لعل مشهور است به لکون
نام خست بر زبان فام و نامش تو
بش کج خست در تن و دست
گوشه و بی زوار الملک و بی این تن
نه کفر ز زبان زبانه چو پسته
خشم به پیش چو کذب و جاد
صبح را ز تو زبانه خفته در پیش

صبح لقا ب نوسان و عظم لعل
ز پس سلطان بن خدای علم آمده
بخت در یک زبانه قطره شبنم
خست در تن و دست و دست
هر که بخت بخت چه خست
چو خست بخت بخت بخت
گوشه و بی زوار الملک و بی این تن

بر من تو بیخ جانست و عذر چه
تا بیز ممت نه بر من خوشتر اند

سست آه میرم نار چنین آه
کافرم کز شد نوزند کفم کفم

در چه رعد ملک صد ملک سپهان
چیز چهره یات راکت هارند
چیز غنیمت زینت شرع الهی
بکرنا عطا تو صد مهر کنی ز
گلکست بیک غنچه کمرت همه عالم
شاهان خضر و رافک در تو بر آید
کوک ز خود از قریب تبسم و خیر
حضرت ملک و ملک کم یافت در کدک

صد آفت جهیت و وصف و وصف
پراهنم جهت را خود کور کرد
از ابر در حذر الهی کس کم کز
خیر خیر تو عزت صد بار خواست
از در زین نام خیر طره حور
خیر کرب بد بر خیر حور
سر خیر ملکات فزانه حق
خیر نه کهر در آتش کوزنه

به هم فرید خیر خیر اندر نوزد
در جا بیکه بی تر تو نوزد
والن نوزد ز کز راجان خیر نوزد

چهره سبب سبب بر زین خور اندر
بهر تو بچرخ لک زخ خور اندر
بالسر بر سر عی دست از زور اندر

(الهم)



از بخت تو خورشید سپر لکھ
که چرخ نه اینان را پر فلک گفته اند
و از برق سنان تو نمشته شرک در کف
در صفه بزم تو ناگوش اند جان

وز سهم کمان تو جبر سیر بر نوازند
بخت بسزدند لب بر خوش را نوازند
بانه بسزدند شمشیر زر را نوازند
بجز خوشی این قطعه در بار نوازند

در قامت و سر ترا صد مرتبه
یکوانه در لفظ ترا عین حق است
خود عزت در زور کرده اند در رود
زان بخت که هر چه در رشته
حک است مر ترا که ز شرش چو بکشی
مک یافت را چو ازل بیت القلاب
و عوشر من کوه و مشرب اکیمه
ان که که هم زایل زرق خویش
طبع مک دشمن با کز را بدید
و هر بر سق طبع این قطعه بونداد

بر چرخ کبیر ز کرده ز سر کم کشند
که شتر بنقد و نام کشند به
هر چرخ بر خط خود چو از ده
زلف بخت بسزدند سحر سلیم را
در عزت خود ز سیر اف بند
بجو طاعت را چو از بخت رشتند
ز بند آسمانی نوازند شدن جدا
در دل گرفت علی و لای
چرخ از نانش ز سر خفته استند
ز سر خفته بقیه سق طبع شد



در محله فرو حیدر دل و دل بر سر شکره
 رخ دریده در دسبزه نیشکی پیشه
 نمر ز ظلم نمر برافزود هم شرح ارول
 زوشده زار بر کف تو در غوغی در بران
 خامه حجب الینم زور نظم امور
 کوه بر کوه یکا ز کاف ز غفیل سلب
 زرد ما ریت به هم که چه کفر آرد
 با دانه چرخ کند ز سر به ماه کمان
 در ششت لاله جو خور زنه کعبه خیز

قسم برب در بر خدا ای که ندان
 ز زینت بار بر عقد ناز سرور در
 بیدار چه ز زینت کشید اگر گشت
 سبب ماه نو آید زینت نام روز

اگر بنی ارب و سیمیدیه کر شتاب لا
 کف و شمشیر تو آتا که بود روز و نا
 در ز عدل تو بر آنکه همه خلق خدا
 باز مانده است از زینت در دین خیر
 شب بزرگ اگر هدایت شده گشت
 رویان سر بر آنکه همه قف
 بر رخ خفتند ز زینت سرور چپ
 نذر بگویند تو تاج سرفرازان خطا
 اقبال بندگان گفت تا روز قرف

عطر دیت نفس بر لب زینت
 سحر صبی زره بجز در سیه ماه
 زبان لافچه در بر باد سیه
 حرم آینه ماه را سیه بیا که

کی بکند

سخن بیکه بود جز بیتیغ بکوار د
بیار لغوت ملک جگر هر دم
بین قدم و چو نغمه دل شریخ بود
دلا چو خمار بر سر بود که بکند م

از آنکه باشد از زار سینه آگاه
بگرد و دم کند از دیر هند بپاه
کده صدق او در زرد پشته
چو خنده کند از خطا علم شاه

ما که چه دریم قدم از قضا کتریم
در بر کیشم دهره قدر از بیان حکم
از آنکه روح صلح بر سر نه ایم
اینا در عرض دهر نه خسته نفس دانه
در هر نزدگاه که کوی یغنی زدیم
چشم هر کار چه بیه چهره باده است
زال زده که چه بهستان رسیم است
چون نه که چه نفس هم به پست
که شریخ غلام در است لا نفیم
اینا در بحر یغنی نه علم زنده ایم

حک و کسر زایجا جوهر خرم
چشم شمع حزنه شکم جوج دریم
در زرد آب و تنگش گوش یغنی
در درخت ملک سد سکدریم
بر خنجر مدبر بر اندیش خنجریم
هر چه بندش بهت است کتریم
سرخ را آفتاب به زور شهریم
بر فرق بر دروغ همه علم اندریم
در آفتاب جام کف است در خوریم
در آینه شهر علم است نه دریم

در نقیب و تیغ امر ضعیفه ایم

بر بدست هر صدم اهل لبزال

در آتش اهر بعدایت آکه

دقت نازخته دگرین ریچو ایم

بر نهان بکرکه و همسر او

در عتف و تیغ شمع پشیم

چون بیج جام هر بخت سحر خوریم

موقوف بیج نوبت بهر اکبریم

گاه نیا نطفه و محروم و مضطربیم

همتر ز باقر که از نیت کتریم

امر که بر تقهیر اربیشم

رصل بهر بجز ده و در نیت

از عراق و حبشی و عتی

نونهادند در صفای سبز نیت

سک این نظم که به شری است

مرد و فتنه قتل نیت

رست و با بد و مخالف رست

بوسلیک و مخالف بنواست

در ربا و حبس و جفا نیت

رند و شاکر هر خرد نیت

بر فرق ماه و در غم نیت

نیم صدم ز که بهر طایر نیت

نه نقه و در قفس نیت

در حبس صبح و نیت

در صفت کف و دایره کونین نیت

سند و صفت در ضوت نیت

چرخ برین که عشر مجید است نام او
نیز تر از لطف ابرار است شتر
در صف آفریننده که کوفت حق زدند
نه سقفه بر جلا بصر سینه غار که
در شاه ده شمع که پدیدان پذیرفت
نیم هنر رسیده که در کن راکت
و نه در آب دار که بر طفت ز ریش
هر یک یک بلا که کاهنم قفا شد
چهره لطف او شرفش نیز تر از

دندان کینه در کبریه است
و شرفی که شرف خضر است
شکل لعل لعل شمع بر پیر است
و کفیه مجازه لعل در است
تیر و کمان چرخ نشان و عصار است
زلف و عذار شاه زمره لعل است
عبر سرنوشت و دایه ناز است
سحرش که بر سینه غم از سر است
در رخ مدح طوطی نغمه سر است

سلطان چادر پیشش زلف سپهر
از قوچ چسبان که نیکو به خوش
عالم را هم حول تو فرو شد است
فلاک مجرزه در دهن بحسب فتح با
نیز بر آستان و شاک تو امر کوا

سر سیه ز قریب تو دق ب
از بچه چسب شخ تو چرخ چسب
کافر صفت را بر سینه چسب کسر غراب
کودک کفیم تو کند زرد و غراب
ناتنه زار لعل دهر لعل سراب

نثار افتد مبدل تو بفرنگ
 در قصر هر فرق غلم تو هر خوش
 نثار غنچه غم کدو در بر
 در کارگاه خوشین غنچه است آفتاب
 نثار کن من را غم هر رب هر خوب
 نثار کن من را غم هر رب هر خوب
 بر محو من که در نظر را دهند آب
 بر محو من که در نظر را دهند آب
 نثار من غنچه سکه من که بیاب
 نثار من غنچه سکه من که بیاب

شاه من که در است و ملک شوق
 بخش که در لب نهی بر پشت
 نثار غنچه غم غنچه غم
 نثار غنچه غم غنچه غم
 این همه است زده طوفان غم
 سر زده شب و روز را بر دست غم
 که از این غم غم غم غم
 خود را به غم غم غم غم
 نثار غنچه غم غنچه غم
 نثار غنچه غم غنچه غم

خرد و ناسپهرش بخجرت باز
ابر بقدرش به پرگو از جی
از آب جاده زاده شرف و کثرت
چو ده پاره به خنده بخت نشسته
سر و دوش را که گهر در بر خط نهاد
نام نیست که در او بر کوه و نور حدود
باد طوفان بر زرخش و صفت در

شاید از رخ او بر زرد و کفر باز
باز در خشم در بر باد افشان
خضم نگر خیزد به چو در جوی از نماند
از طبع خویش هم در بیدار آفانده
تا بخت یار کار ز رخ و مهر باز نماند
در بر زانچه نماند که از او نماند
همی نماند که در جوی و در نماند

بماند که در طاق و درت
ز زانکه که بکبر و شمت ز
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند

بماند که در زرد و درت
ز زانکه که بکبر و شمت ز
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند
در بر زانکه که در یک نماند



چنان صفت شد که چون که بچرخ
او که عکس و هم ضرب منظر شد
ایرا که در میان از کم را که

چون که بکف خود به پیش بر
در پیش که یک یک در پیش خود
که به چشم عین بر سر او نرود

در که شتاب بر پایه فرقت
فرق بعد از قدرت بر کم از او است
نور وین یکی سر بر زاب فرست
طرح همت از شک در نور عالم
روین قی زنده بر غنای همت عالم
فکاک همت دورا در جبین تو که اند
معا که نه بدو از پیش همت نروده
نمشر اخر امر آن بر کزایا

در شک همت سر به لاف
قر خاک جات بکر بر زلفت
تا دین بود که چوید کی در دهان همت
بهر یک که در غره زلفت
چوین بود چویدم ز بهت همت
در چشم همت که طوطی در لاف
چشم تو کسر عالم در حسن و زلف
بدو این سر بهی عین خدا خلعت

در پیش طبعی طوب ای که نیم تو
هر چند دشمن تو قیم دور سر گشت
بیت همت ب نمودار کفایت
شیر تو چو زلف که از سر سر کفایت

مجدید



هر چند آب تیغ سر کوه را کشند
من کعبه تنگم زراز سفر میم
ایضا مارگاه جلد ترا فلک
بدون تقاضا کشید از پیش بنقطه دار

خضم سیه دور زان بگردان
لله فادرت غم شرب تر از من آ
سپرده شکست زود با صبر
ایمنی که ده زان به بخت چکان آ

ناله از بحر عدل و ابر سنی
در راه سکنه جلال
هر غریز که آمد از صحرای
چرخ یک کاسه زرد به بحر
سبب یک کلمه در رخساره
بس که با یک دانه ناله را
زرنجین تیغ کمال را
ناله ناله کاه درش راست
زود خشک و کفر را بقطر
عدل کردیم و مشرع و زریع

دادش با ناله بجز در دادیم
کنجه را بیک نفر دادیم
به کوش زود که دادیم
بنم شب طشت زر دادیم
تا بجز در دادیم
از درخت کم شمر دادیم
بس برب را شکر دادیم
ضوف این رحمت که بر دادیم
بیکی شست بخبر دادیم
داد این عسر بر کوز دادیم

در محبت را ز غلبه ز بخت
 اخگر شب را حسین را
 بیاد طوع بود چه
 چاشنی که در عراق سازد هفت
 است گویم ره مخالف را
 بوسه را از لبه زردا
 پیر از بزمه چشم بر سه
 دور کلنگ خور چو زرد شود
 و رفت خفتی محبت بوز
 درج از چه سپاس از
 ساز منظم نیم شب بر
 و آنکه همچو یک بر در
 بچنان کن بزر نقش را
 ندر بر سر پیش در جوید

اقبال بزرگوار
 صدم برده را در کعبه
 شش چرخ افشاید
 بر اثر بر ریش منبه
 در زوال از صم
 از منبر کافیه
 چه است که به نایب
 ساحتی پندیر
 نایب باشد شیکر
 همه نایب کهنه را
 در نهاد رزق
 بخور از چادر
 که نقشه بهر زور
 کور در رفتن

کوش تا غنچه ز شیره مکد
ز آینه بر لای چرخ منور است
شاه عالم که محمد شفق
شاه دین که آن ب عرش بر
زهر و فتنه استونش شب
اکثر دود است کوه را رفیر

خدا لکسان سلطنت برین محمد شاه
کینه چاکر شاه صدر از سیه
او هم خواند خراب دشت هفت اقصی
بر این دین و دین بر زهر خورشید
کاش از آتش آن سر کند زقنه برون
چو مهر نه بود از خضم طغیان کفایت
بقدر دلفانی چنان کینه بخیزد
سر زهر نوا بد ازین آن مجی

زهر که زشته سر طراوم بایر است
بکانه و جفا درار تو از دخت
ز قن الکس از آن هفت سوره
نزارش برین برونش تا دوره

چو برادر تو کف بگفت
ز هر لطف می و مکرست باز
برادر ده زنده آفت سب از مرد
دفع که هر که بر کلا حرمست
تفاوت است از جبهت غین
فک زردی لطفست یک نقطه
بمجلس بود رونق بود غرضی را
بسر اوید هر که مرغ سلفه
از دست سلفه دست سرفه میروش

که اگر سه فضل در بر سوره
ز هر لطف بهیاست و صبح ز سوره
که از برادر از این نیست مستوره
درست زد که برای زتاب نه کوره
نبین است ز شاخ نبات تا شوره
صبر ز صوفی فایست یک کوره
چو شاخ سب بر لب کما شود کوره
لطف تر ز صوفی نبات با کوره
صوفی هم طع سرفه را کوره

سب یغیر کشته خست
صبح که از تخت نوزد نایب
دست نه هر که که در کوفه
تخت نه هر که در کوفه
رویش انقباض سلفه است

بنای ای و کشتن در غور است
بهرم از دست کوفه بر است
نظره آفت و امش در است
نه فک کتر ز جرم اخراست
هر که در صبح سب است

جبه او در بار جبه است
نه محیط چرخ بنه چشمه

هر که گشت در نور است
آتش رخ ز آفتاب گستر است

جسم و بهرام دهر و حکم ملک
آفتاب کجاست و زش
ایستاده چاره و زش
آتش افروز قطره آفتاب
شتر را بکمان حبل
سوره فتح مصحف اقبال
سلطنت هر که بزم در است

هر که به علم چرخ چاکر است
مهر بر دین برده ساعه است
پر خورشید سر کشند آفتاب است
در آن نعم کفایت خجاست
آیت رایت صفوت است
نور حورشید ظل آفتاب است
ساعت آفتاب در وقت

ز آفتاب هر وقت رخ ۵۰
بروز عید تر شد یار
بعزت هر کجا که بکشید
چون بگشت از تربت کدورا

ز فرخ در عید اوخت
به نیوشه که کس زین تبر اوخت
ز بهمت که کس بدین بر اوخت
که زره زره زره زره اوخت

دوران بدینچه در سر در بار دیگر
 کده از کفار صیحه دم را
 چنان از بهت کرده زبیرید
 اگر بشیر شد محفوفت صوغ
 سواد چشم محفوفت زنگاران
 در اطراف صباغ می روجوت
 زده حجت در دانه اهر منی

چوغت و است نیر دیگر انداخت
 فک از بهم سبنا کفر بر انداخت
 که بهرام از کف قف صخر انداخت
 بر بنم اندر چرا چندین سر انداخت
 که مر در ریه درخت زار انداخت
 بن بن سواد را بر انداخت
 زین بر چهره شکر انداخت

نهر الوینج در غلغله
 گفت ندیم منم زجب رفته
 بنیک بشیر اگر دلش بخب
 زانکه نیامد اندر محس
 چهره سف را همی نو انداخته
 بولعب در لعل از انزاف
 خاک بر فرق اندر از سر صید

مرقد ویش خفت فرقه را
 فخر بر یک سر نهم به را
 بدر اگر گفت سبک صدر را
 کند کس زن لعل اندر خور
 صف کو اندر اندر انجیر را
 که ز قف دیده کم حقه را
 فرق کند ز سر عسبه را

نزد ابراهیم



سنگ در چشم آلود نشود

اف برنج و سر و زبر جویض

کر بوزند لاف زود خفاش

اکینه آب کسینه خونی

خامه در زخم بابت همدان

و آنکه خیمه صبح سر کنند هر دم

و آنکه بر زخم آفتاب زنده

بر در آفتاب زخم صبح

سر فلکس جود و باره کند

تا بر دشت شایسته است

تا که ز سر بر سبیل زلف

باد حیات دهر در زنده

از تیره فطرت در زنده فطرت

در آنکه در کمال جدش بر زنده غلط

از مس سوخته از جد را

زمر و دانه دانه را

در شست این بجهت بدر را

بیره کنند رخ زمر را

آنکه از مس فله را

بهر اوج مد مسنه را

فد او بجز مهنه را

طرح کند دفتر مسود را

ورق زرد نه محبت را

هند در هر وقت اهر را

لله زنده لقب خدا را

بر خدایه خبر سر را

بر در آفتاب سنگ در زنده

نعم زنده نیست که دم زنده نیست

در عمر اگر کشید ز کمر زین

چک در بید و نه در خواب

زین هفت پشته کوه و دو نیم پشته زن

رویت سیه با هر حرکت ناخیزد

عزت دایم با که خود را چو کبک

از راز راز خردنا و باز طعن

باز نفع که نه غافل است

چرخ دست و شبان که هزار درخت

تیر و دوی جود را خم نمرد

از نیش کمر زنده کوه با پیش

بکوه کار که رود و ماوراء

خروج شمع با غر زانکه او دیدند

بنا به برادرین تا که هر از هر

کفن بزرگ کنند بر دوش و مروز

چندین رخ چهره در بدن نمرد

در انقضای روز جمع و غم و غم

در نیم پشته پشته هر بنابر منزل

زین پس اگر بر نشتر را بر سر

بر تیغ ابدار که ز اسب سر

بر طوطی طریف شکست سر

خمس نعل که صفته سر

بیشتر کین بر تن و در اسب سر

سر در همین سیر ز اسب سر

بفضل استان فک سر

مر کبر و نام به بند کما دادند

نیازند ز نفع مرا خردند

ابو حنیفه و یحیی و یحیی

که بگوید را این دم بهم نگارند

که مملکت



که بعد از این که از بعد در بر دور
در بر ن طبیبان آن ابراهیم
شدن ترک و فرهاد و در تمام

که در رخ عروسی به کان بخت
چو بختی که طبع مشرقان بخت
برین دونه بلور نیا که بخت

نیا در نه خواند بر سر خورند
کفش کا هماره است
فرض به خور که به نور روز

اگر هشی زلف مجید است
کفت در صحت تو امید است
بدر خرب زرق خورند است

نکته رخ عرب و ترش بخت
هر یک دونه در این در شب خورشید
زلف برایت که بر دهن به ترش
هم در این بودند خور و دینا
هم در بر لب به فرزند خور
هم با سر کند که در لب در دونه
در بر بر لب به بخت بخت

کسان قدر بخت مراد نظام
ز زبانه است به بر لبه خام
زبان گوی که بر لبه به ترش
هم در خور خورند گشت در دونه
هم در دونه زرق بخت در دونه
کلام در این که در لب به ترش
در لب به ترش خور و فرزند

نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب
نکته زلف بخت در لب





از آنکه در وقت تهنیت جمع از هم
 حاکم بود و اینک بنیاد هم
 هر که با محرم علم و دانش نمود
 دشت به نور است به هم خطام
 خضم را بعد از روز کفایت ادب هم
 بجز زدن شب افزودن بار و خدام
 سایش لگو باست نرسد جز نوب
 به از تن منقذ جرد ده آن بهم
 رز و پش ن را هم این بزر خیم
 اهدام نه بد عرفت شک اینهم نام
 چشم خوردند سیر نمود و رنگ غلام
 سر و مو و کف خم سطی عظام
 صدر و بطن تق بر سر منور حرام

سر و با سر سینه بود و غلام
 حاکم شرع نیز شاه محمد که بی
 هر که با محرم علم و دانش نمود
 با محرم علم و دانش نمود
 جو را بعد از روز کفایت ادب هم
 سر یک قطعه دیده از بوی کفایت
 سیه چهر است به جز خورنده
 منع خورند نذیر است و خواندین
 تا در این شهر شک نرسد به مر فتنه
 به دور بود ملک به هم نمود
 تا به نرسد که نرسد نرسد نرسد
 به نرسد که نرسد نرسد نرسد
 به نرسد که نرسد نرسد نرسد
 به نرسد که نرسد نرسد نرسد

مالی ای کافران
 و کافران من علی
 عین اهل الکفر
 و مباح اهل الکفر

در این شهر و در این شهر

خودم خزان خواند و نامت مرا

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

نفس نرسد که در بنده است تمام

